کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۹۸۷۷

اشعار خودنبده

۹۸۷۷
۸۸۹۲۹

چه غم ز چیرگی گرگ آن مسلمان را
که باز می نشناسد ز گرگ همسان را

بگو ز دعوی اسلام می کند امروز
گسیخته ز دلی محکمات قرآن را

بیان به خون هر دمی برنگ دگر
کار بندد و گرد فریب دوستان را

گهی نماز برد چون ثمن بزر دوشن
گهی شاید بخیر رگاه قحطان را

ز هر طرف که وزد باد از جزیره شمال
چو باد بیند آن سوغان گران را

بوند سخت چو زالی نهفته در جامه
بوند خوش نتواند برد دستان را

بوگیران همه زنجر خواهد و زندان
بخویش به باغ و گذارد ایران را

هزار بخت بد آرد بدامن نشسته
هزار چاه برابر مرغ ناوان را

بمرغ خویش بسنجد دوز خوش هرگان
شمار خویش کند افتراد بهتان را

بزرگ بود آنکو بچشم دل نگرد
بعیب خویش آنگاه عیب یاران را

بگفت با نه دیدن بچشم یاران بد
ولی خود بدان در چشم خویش بگان را

عجب که باز ز عهد و وفا نخواهد
بگفت آنکه بعهد بار عهد و پیمان را

گمان مبر که برد جان بدان ز تیر قضا
هر آنکه سپر نسازد قضای یزدان را

بجز بزنگ سیاوش نصیب از آن زلال
چرا نکند از روی پرگنان نرم

چرا بسینه زند سنگ کارگر دود
و یا بپرسوهای نزار دهقان را

چو زور شاه بخی باک باید و باغش
نهد و زر بر و آبروی آن را

بخشه آرد مرغ بریان را
هزار دینار خود دلش تیغ بران را

تو از زگرد و شمشان بر قت آوری
جو دیو هر که بر دفام سیمان را

نان تیز قوز بگاه با دچشم نادری
که می نخواهد دیدن در فش ایران را

تهران ۱۳۲۶

بند با جان ناصح یار عاشق دیوانه

بند دوم عاشق دیوانه را برگزیدم

عاشق بود و دیده بر خوشه خرمن بسته

هست چو بستند بدی گفته فراوان

۲ ناصحا با خود مبر از خرمن یار این دیوانه را
خود بپرسد از خرد بیگانه را

دام بر گیر انده هم زیر اگر مرغ دلم بیند
از پی او خانه خود تنگ و دام و دانه را

در حرم عشق نتوان یافت خود خواه و زبون
پیرت پروان باید چو گه مردانه را

عاشق دیوانه ام بگذشته دولت جنون
کیست تا بنماید م یاران ره بیگانه را

بر چنین دیوانه ها می زند خود پرداخته
جمعی بیننده بیگانه، عاقل فرزانه را

از برخت آه و اشکش کاشانه آتش زن
داد بر باد فنا خاکستر کاشانه را

هم زبان هم گرم چو تان روز و شب با یار خویش
کاش پری برخ ادرات دلدار یگانه را

۳ فرزانه این بس نیست که بر خود می بالد
شمعی نیست با پروانه کند پروانه را

۴ هر دل ساده که از سوز عشق جان افروز نیست
گوهری دانه بهای گوهر یکدانه را

۵ گر تهی بند جام می از اینکه مگسان جمع نیم
پر ز خوبان می کنم صد ساغر و پیمانه را

۶ گاه شود آگه دلی از جذبه پر شور عشق
تا بنیند چهره جانان پرور جانانه را

تا نگوید دلبر کامل جمیلی مگرد دلبسته
نفس گمگشته آتش بر جمیل هزار افسانه را

گر نه شهرت دل بندد آیه گرانی هم خود
کس نگیرد خرده هرگز عاشق دیوانه را

مهر ۱۰/۲/۱۳۳۴
تهران

کاسب و بازارگان دارند با هم اتفاق — سفته بازند و محتکر در برزن و بازار نیست

کارندگان از مدرسه‌ها وار تا آنتر تند — در همه ایران کسی اندیشه بر خور دار نیست

روز میدان برق تیغ افسران جنگجوی — جیره و نانش خیره بازوی حمیت پیکار نیست

حسن تدبیر وزیران در امور مملکت — چون فروغ گوهر محتاج برگفتار نیست

رهنمای دانش و دینند در فرهنگ و رای — نابغ و مخترع را بر کلاغ ایشان بار نیست

خانه‌ها ایشان آبادیش خلق است و بس — هیچ یک در فکر برداربرد و گیر و دار نیست

هر که خواهد گو بیاد هر که خواهد گو برو — گو بمان و صاحب و دربان در این دربار نیست

مصر و دولت چابان باشند کو با دام و زر — اختلاف اندر میانشان اندکی دیدار نیست

دزدکیلان نوادت حاش لله کس ندید — خرده گیران را رخی نزد خرد بسیار نیست

گر نه از بهر وطن کوشند دائم بس چرا — یک تن از ایشان ملنگ درهم و دینار نیست

با به قرد دکیلان برتر از چون و چرا — ملک و مال خود بپیوند حب عطار نیست

گر نبی آگه ز اسرار خانه و دم زن — در ولایت هر دلی گنجینه اسرار نیست

جاودان بشنفته باد اکنون ایران زمین — کش بباغ اندر گلی همچون ایران خار نیست

کاروانهای گر بفرند پای ایشان نبود عجب — فرشهای دیگران جای شکنج و دار نیست

امیر ایران را سر بر پای به نرمی دار — زانکه هر سر در خور طوق حمیت دار نیست

لب فرو بند از سخن تنگ زیرا که داند هر کسی — آتش طبع لئیم رفعت و مقدار نیست

این قطعه در سال ۱۳۲۴ شمسی راجع بوضع خنده آور ادارات دولتی و دکانهای سبز جلو روی ما و کاسبکاری که بعضی از رؤسای ادارات و اعضای مجلس شورای ملی پیشه خود ساخته‌اند گفته شده است

بخره و بیطار

نست ایزد را که دست زور آمد در کار نیست — با برد صاحب گر از نامه‌ای زار نیست

ملک با آشوب و کژ راهی و فتنه دمسان — فتنه در ایران بجز در دیده بیمار نیست

بخت خواب آلود ما از خواب غفلت کی پرد — بهر ایران دیگر جز طالع بیدار نیست

دست بیداد و ستم تا بید بردن از آستین — زور بازوی آن قدرت قهار نیست

کشت بیداد ارزانان عدالت خورشید داد — خستر خس تم را نوبت دیدار نیست

پنجه بیداد و بازوی ستم در هم شکست — با کمان راهی نوشت پیکان کار گر نیست

ساغر عیش چه اندیشان رست غرور — دیگ ذخیره‌ها بار کمان هرگز نیست

نغمه‌ها ان بجز حیران بهت آید بگوش — ای مدهوش بکمان صوت زندگانی نیست

روز فیروزی عدت روز کار خویش است — ملک با اهمال همچون پار با پیرار نیست

کشت از دهان کژ رکه تا آن وقت باز — کژ راندگان پیدان رستگار نیست

مردم اندر ظلمت آسایش بر احت هیزند — رحمت از دیدار ملک زاهدان هرگز نیست

بزرگر از ملک و ملک زاهدان دلخوشت — یک از تا هن بیش اندر کار نیست

گاه یا بقعه ز آزادی یکیان مردوزن — فرق در پیش قدر آنکه زارع اندر دهقان نیست

زیردستان با زیردستان برابر می زیند — اختلاف اندر میانشان گر حکم عدالت نیست

تخت و تشدید و تبش دانسته ارزانی ترا — در مقامت جای تیر و اب زبان نیست

بهر اهل خویش هرگز جای رأفت تنگ — در جوامع فتر از ملک گو هر یار نیست

نا توده جمع و صفا در بارگاه آزادگان — بست ایزد را کلیدان قدرت و احرار نیست

بی اجاب بیش رحمت کژ رفتار — در صحیح ملک وقت در خور انکار نیست

فرخا فرخنده و فیروز باد ت روزگار
داور داران ولی الله الام را پشتیبان
شهریارا هل اتی و ما جداراً اغناً
مظهر قدرت ازل خزانه دار ملک وجود
در حریم کبریا با پیمبر ما نشین
آنکه با قدر بلندش طارم گردان فرود
فهرش از قاف رمیلان تشکفاند برج هفت
بارگاهش را نشاید جز فرشته پرده دار
پایه قدرش ز تبیان خرد بالاتر است
هیبتش را دشت و دریا را شتر بار
گونه اعراب کجا گردد روان خون در عروق
سال بیمرغ و مه ابر رفته روز و شب
چون بدرگش خاتم پیغمبران بنهاد پای
فرخ فرخنده خرامش خوش خوشا فلاک کشت
روضه میدان گوی بر پنجه زند شبرنگ
هر که بیند برق شمشیرش بجنبش آشکار
دین خدا آید بفرمان بر بکش چون
وصف او هر گه کنم در حبس بود گویان

فرخا فرخنده و فیروز باد ت روزگار
در پناه داور داران دل کردگار
یک نژاد مکتبروی جوان را پرستید
شهریار لافتی و شافع روز جزا
نظم ما را دیر کهن و صاحب اختیار
بر سریر لی مع الله هم جوار
آنکه با بزم خیزش چشمه خورشید تار
قهرش اندر یاس پایان بر نگیرد کردگار
بندگی هش را نشاید جز فرشته پرده دار
عقل در اندیش را خود بال تا بد بر پرد
مصطفی را یاور و چون مرا آموزگار
در نه حکم او کجا گیرد روان خون در عروق
در نخستین پایه قدرش فرو ماند زکار
آسمان زد بوسه ها بر پایه اش نیرو مدار
برتر است از طاعت جن و بشر اندر شمار
دیده خورشید گیتی را فروغ دیدار
دگر اندیشه بیم بخشش آمرزگار
لافتی الا علی سیف الا ذوالفقار
یا بر پرد عرو بخشد اندر خاک خوار
چون توان پیمود با پیمانه بحر بیکنار

هشتم

برخاستن

گر نه فرخ را گران آید بگیتی این گمان
کرده وصف در حضور خاندان پیغمبر
این قدر دانم که دست خواجه نبود بس
تر هم آتش هشت اندر خانه و کاشانه دین
چون ایمان نطفه و خیسه با بسمله
مکتب و چب نماند و چب مکتب صفات
جان نطفه و چب اندر دامن حق را جوی جان
با همه خود بعدل و مقدور و جاه و منزلت
ای بارور گه ولایت کار فرمای قدر
ای دلا مطلق ای دست خداوند قدیر
تا کی با بیتوان فرمان بذیرانی روان

فرخ فرخ پیرا ای شاه و ثریٰ بنیان
این ترا زیبد که تازی بر تبار خود تاز
همت ایزد اکه دارد این ترا یار موافق
بر مجوان فرخ فرخ شاه و ان

بر بیابان بر شکر گیاه در شاه بار
با همه گنجشک کی گنجشک بود دل بر قرار

گوبان در حبس خود پیشه چون دلگیر مار
هم پیر پتوان پنبها با بر سی هزار
رو بدیه قوت ایمان بجوان بر فزاد
گر بیارم وصف او چون نکته دانم در کنار
قطب بکان صاحب اول مدار افلاک را
چیره تر زین چه کاین گردد بدیه چشمسار
فخر تصویر نشیم بهتر ما را سرشدار
بنده و با بنده خواجه احمق نتواند چگونه
ای بحر آب عبادت بر فزان و به نثار
گر بدین چیره شده نه آتش دش براد
تا کی با بیتوان در رفت و هم سوگوار

فخر بتسلیم فضاحت بگران و حکمداد
گرچه نازش نرود از بر خود نرود بر تبار
بخشنا رکاران کاران بخشنا ر
با بیتوان بر بخش شاه نشو گیتی مدار

بر بیابان بر شکر گیاه در شاه بار
با همه گنجشک کی گنجشک بود دل بر قرار

زنده و جاوید باد نام یگانه اوستاد — دهنت را از قلم زیبا نشسته خجاد
دیرزی اوستاد سایه پروردگار — شاد بهر و شاد مان و شاد کام و شاد زی
روزگار کوشش بی فرصت بجوکه بیشمر — روزگار بخشش دست چو دست پاک ابر تنه باد
خامه وصفت کرد و نتوانست گرچه نکته — یا قوافی شه نگردد جمله جا سفته در دار
این مختصر هایه گر در خور نبود اوستاد — جان برآن باید نزد و دل نبود ناسپید اعتبار

روز جمعه ۱۴ آبان ۱۳۴۳ = ۸ ربیع الاول ۱۳۷۴

ملک الشعرا بهار

جودت در نیشه ولادت غم تاریخ حوادث

جودت

غم خود کاین رنج بیاپایان بیاران می‌رسد
نگارنده هر دم دیده دیدار بیاران می‌رسد

هستی خود در سر سامان هر کار سیاران
کاران نا یاب ما هم بیاران می‌رسد

تو سن پیام روزی تو نیز نبیه می‌رسد
روزگار دیگر و روزگاران می‌رسد

هر چه دست غم بر دل جان بنیاد دارد آن
غم چو بر دل چیره گردد دوست جان می‌رسد

غصه و غم در شمر باد جهارت و غزا
باغ ماتم می‌رسد وقت دعا می‌رسد

تیر گی‌ها تیرگی‌ها تیرگی‌ها می‌رسد
از پی هر تیره شب روز فروزان می‌رسد

گفتم ای دل در غم عشق تو صبر آید مرا
گفت نه غم روح بخش نوبهاران می‌رسد

گشتی افتاده در آغوش طوفان نیست
با توکل بر خدا جودی ز طوفان می‌رسد

بیهده تا چند نالی از جور چرخ پیر
چرخ از این ناله‌ها چه خروشان می‌رسد

دست دل از دامن امید هرگز بر مدار
هر که هرگز نا امید برد ار بجانان می‌رسد

آسمان گر چند دور از نیض دور دیده نیست
گفت دانشمند آنجا چه دوران می‌رسد

بر جفای روزگاران چاره جز صبر و سکوت نیست
صبر و آرام بکوشش بر بگیران می‌رسد

رنج نا برده کسی گنج نیابد هرگز
گنج هر کس نا شکیبا در بیران می‌رسد

صبر رنج غربت آن با ثبات اگر
سود با پیشینیان از دست ران می‌رسد

رود جنگل گر ترسد از خود طبیعی جنگ
پشت بر دشمن که چون روز سیاران می‌رسد

گو بکن با سنگ خارا گر تو یارد پنجه‌ای
قصر خرشن کاخ دوران چون چنان می‌رسد

گر تن دون پرور هرگز نرنجی سهمگین
چون به پشتش زد خطاب دیر جبان می‌رسد

آنکه بر پشت جهاز افتد توان هرگز نیاید
نیش گرم پای نیز از خار سنبل‌ران می‌رسد

هر فرو دیرا نشیب است و فرازی در طریق
زندگی گاه گریز و گاه آوران می‌رسد

آنکه گشت و بگسی خوان نعمت بی دریغ
فیض بی پایان چو پیدا و نهان می‌رسد

بهر نان آبروی خود نریزد پیش غیر
نم نانی هر کجا از دوستان احسان می‌رسد

خودپرستی مردمی را خرچنگ روزی شرنیست
کی بدست اهرمن مهر سلیمان می‌رسد

چنگ زن جون بر دلان بود بی غم مباش
دور نیکبختان هشت بهمان می‌رسد

روح پرافروز جان خود شنو نی زار باش
کوه آهن پیش تندباد عاد کاه است

رنج غم نزدیک دل بر کی کوبانی شادمان
وقت دادند دگر نه دنیا نه پایدار

آنچه امروز است هرگز نیست فردا بر دوام
دانی خوشت گر خوش نزد فرزانه است

در بزرگ نزد گاه سر بازار نزد بهتر است
مرد پاکیزه جهان باید زنا پاکیزه دست

مرد پاکیزه جهان باید زنا پاکیزه دست
نغز زی با نان طبع کشت دست راد

۲۵ خرداد ماه ۱۳۲۲

تهران کوچه مدینه

پشیمانی

بیاران - بگیران

اگر ز برق حادثه بر جست آتشی
وآن نامور درخت بسیکرم بسوزنید

شد روم بها و خزان بوستان علم
جان گهر و تن چو پس خار بود سپید

هنر و شمع محفل علم و ادب دمید
دان پر شکفته گلشن دانش بزر مرید

آموخت از زمان یگانه ادیب پرور گوید
گردی بدی سپید و هم از دودمان بد زاید

علامه محقق دوران یگانه دهر
کاید ز چون محقق دانا کم آفرید

بر واجه نکام و بر فضل فزای
منشور فضل دانش و فخرت نام دید

در خنگ و جمع زایران گفتش
گهر بر سپید و دلاله نسرین و شنبلید

بخشنده چون سحاب و در خشان چو آفتاب
نوخنده بر چو سپید و در گلبن چون سپید

هم مخزنش خجسته و هم محضرش کمو
هم طلعتش مبارک و هم صحبتش فزید

در کام اهرمن خسته هیبت دین
نرمین تر و فزید تر از نقش واژ نسپید

زنباره و حقیق بیان بدیع لفظ
برگان بحر خوش کی بر عنه بر کشید

تا بود بود بر خوش دودان خام جگوند
خوان و شکار خوار چو شتان همی چسپید

در خور فضلش و داد گان فضل
دین یک هم چو پس دان یک همی چرید

داد را کرد باید با دگران قیاس
هر بید بن نباشد خوشبو چو مشک سپید

در خانه ای او اثر فضل و برتری
هر گه ثبات جهان کهن بدی بیان خرید

وصف مها نیارد گفتن زبان ما
وصف وی اندر زبان قلم زاده بشنوید

آنرا که در فرش یک لحظه دست برگ
خوان گر سایه اش جهانرا گسترید

در دا که دست برگ بنا گاه در ربود
برگان حیاط فضل و گرامت مبتذر

سوزان یگانه گوهر گنجینه پدر
بر خاک دان بدیده و حسرت چو بنگرید

با خیسار مرزه آه از خاندان وی
بر گشته روی و دیده گریان جا بر دوید

گفتار یگانه مایه امید خلق شد
تیغ شکفته ریشه امید می برید

در تیسم بودم و گشتم یتیم باز
تا روزگار همچنم همی سزید

دانند پس از تو روزگار
زندان بوستان هراگه بر دان بوشنید

زین پس بیاد روی تو در کنج محنتم
باید ز تو که هر نفس خون جگر تمید

ای گفت روی گیتی جال نرد خویش
روزیده بیش بنگ بر خاک روی دید

ای بود بسر خاک سیه سر بر نهاد ان
کز نظاره دیده تو شد دیده گان سپید

بد از تو تو ز کف خانه گرانمایه کیست
تا نفس گیرد بخسرانش و گلید

صد سال پیش باید تا اندر جهان
پوری چو تو تواند اندر کنار دید

تنها نه زین مصیبت بر دان گرت خوان
برگان شیشه دل بسیه از غصه بر تمید

لیکن راه دانا و چه خیره گه بشتاب
تا جاودان بقت کند ایزد گه بر کشید

این چه عبرت چشم بهره و بیش خلق
گرگ هر بوی شفقت و دلدار گردید

خوانه شو چه عده ای پشت پیران
گفت نا نهاده خوان کرم میزه بار چید

بیز و پژمرده و یاد خوان برفت
در کیش بهار بهران گهر کو شکفته

بس گهر پیر خوان دار بیت این برخیت
کز تو گرگ خانه تو به فرتنای چیده

تا بیاد سال جاودانه جاگه دهد
جون خوانم ریخ باران بر دوده دید

آتش

بگو یار دگر وه گذار خواهم کرد — نغمه راز دلم پیش تو خواهم کرد
هزار بوسه پایش بمجز خواهم زد — به وه وه دلش بی قرار خواهم کرد
هزار رشته دلم دگسر ز نخزن دل — بدست دیده پایش نثار خواهم کرد
بهر دیده که با تو جان عهد کهن — بوستاری جفاکاش استوار خواهم کرد
ترا وه گفتن عمر از نیب یاد خوان — بیاد روی تو ترک دیار خواهم کرد
نفس زنظره او پرهیز خواهم ساخت — دم ز نعمه دلش شکار خواهم کرد
دل شکسته دو نیمه خونین انگیز — بوصل جان خوش امیدوار خواهم کرد
بیاد خونه رحمت ز غارت تو — بقیه خود بجان نثار خواهم کرد
ترک عهد خود بلا تو خواهم گفت — ترا ز هر دو جهان اختیار خواهم کرد

تهران — قلعه دزیر — ۲۶/۱۲/۴۳

جوابیه طبع دلو
رباعی دولی چون تو یار

تا دیده در سیاه زلفی بدیده نبیند — ای قصه
دیوانه هم دگر ادب دیده نبیند

تهران — ۱۳۲۸ — [illegible]

اگر بود پیشه‌ور زاید و داور — که خود نزاید از جنس آدمی جز بشر
ز نسل آدم چون شد فرشته پدید کسی — بود روزگار که با شد ز دیو بیش خبر
بجز گروه مکرم پرستاج گزید — گزیدگان خدا و خدا ایزد مطهر
دگر نژاد سیاسیان فرقه دگرند — گزین سعادت مر حق را بود درخور
نژاد ایزدیان دید جاثلیق گروه — چگونه‌ای نژاد بدین جوهر
خلق خلیفه‌تر آفرید و گزید نخست — طرشته گزین آمد شاه و فوج بشر

خدای خویش که از خاک تیره آفرید — یکی حنیفه در این خاکدان پرستار
چو با گروه ملک راز و رسیان نبود — بپرسش گفتند ای خال جهاندار
طهارت حیوان رازهای پرسیده — نثار برگ درختان ز طاق‌های مطهر
فرشتگان همه انباز ری صدق جان برگند — به نیمه شب درود بسته اند کمر
ز مهر آدم غیر از فساد و خونریزی — چه زاید تا صد هزار سال دگر
چرا خالی بود خانه ویران — که جز کبیت نیارد چوگشت باز آورد
فرشتگان را خود منتهی عظیم بود — رزای خود کند از کردگار صرف نظر

چو از ملک این گفتار بشنید — شنید، صحت برداشت خلق آسیب
خلق آورده بزرگان تمام پیکان — که گفتی تیر آمد آیت آخر
تمام عالم هستی ز ملک تا ملکوت — بحیرت اندر گشته خلق بر فرمان
خدا بدین اگه ز صدق خوت — چنان کرده اند زیردست خلق فرمان

که این گروه صدقت قانون و کردار — عجب که بازنشناسد خطش از سنگ
فرشته را فرستاد تا بخسبد و بگذارد — بپیشگاه خداوند لب بر کرد و بگو
که باید اندر خود گفتگو دارد — نه گفته پای نهد از گلیم خویش بدر
ملک چو داد امر از آفرینش را — که خود نکرد و بر کردگار خود نطفر
فرشته گفت که دربار کردگار الهی — سخن ز چون و چرا راند و نه ندای ز نطفر
تو خدای بزرگ آفریدگار جهان — ترا بکار نیاشد ستاد و یاد و نیز
فرشتگان را چون این خطاب فرمان شد — گوش آمد از صدر جلالت و فخر
ز بیم قهر خداوند خویش از هر در — چو کوه لرزه زنان بر گ بید بی‌بر
زبان بر بگشادند و داد پاسخ کردند — قصد نیاز شنیدنش ز جان نیاسیدند
همه نیاز ای کردگار بنده نواز — جان بود هر گفته ای کردگار بنده نواز
ز گفت خطا پوشش و ز خطا کاران — برحمت در نشست جرم و خطای بنگذرد
بخشش آمد دریای جود و نیکی — نشست نه طاس افزونگان خاکسار
خدای خود بصیر است و گوشنده گفت — که تا کرده ملک کرد از نگاشته هیچ

حیرت خویش آگاه بلیست آدم — سرشت و بر سر نهادش خلد نهاد نشست
شود فضیلت کشش و حرص قدیم — ز دو صورت خویش نخوانی مطهر
کنند آنگاه فرمان بر بیاد و بسجده و شکیب — بپیش آدم خاکی چو بندگان آرند
بجمله نماند ز بجز شیطان — که گر نکشید ز فرمان ابا و بیگانه
کنند آفرین ز خاک و روان از خشکر — کنند آفرین از خاک و روان از خشکر

گرفت جای برابر چو لشکر آتریک | سپاه بیارا فرهود عارض لشکر
بدان امید و گمان باره خسرو ثابان | بچرخ برشده اندر رخ خود شاهی سر
گروه باید تا بود قوهٔ بگرش | چنانک زور نباشد بود کار اختر
ببرد نامه کش بود نام ناگوپا | زآن شاه این چه گونه آهنین پیکر
زمی بهنر در شش افروزش بود گوایش | ده و شانزده بی قوچیان کوه شکر
هزار کیسه تراز کرانه دریا | برنده ورش بادرم نادره چون صرصر
بکیت عارض رنگین گشنه پیکر او | بچرخ رنگ تاچم بسینه ش بسته
ببرد نامه چو اندر میانهٔ دریا | گوید جای نگشتنش آنکس لشکر

کمی نرفت که پیدا شد از کران سپهر | سطر عرض پولاد چنگ دراهن پر
هزار باره تو گفتی همه بیابان صرصر | هر نجوه نجوریشه همیان تندر
چو شد محاذی باد بهشت ان بپا | فرود آمد از زه ناگهان لاله کمی آذر
چنانکه گفتی شد قرص آفتاب فرهد | بسر دریا از چرخ شیلکون سطر
ز سطح دریا برشد همی بخار بچرخ | که تیره گشت از ان چشم خاور خضرا
بس از فراغت چون ناپدید گشت بخار | ببرد نامه بیچ دریا درون زنامه خبر
ز تف تب آتم آب گشته بود بخار | ببرد نامه بان گونه آهنین پیکر

هزار بیشم در عرض مدت ی سال | چو بار چنگ چاگیر شد بگیتی در

زمین در آتش بیداد دشمنان بشد | بنام مهر گشت گوهر سرشت
بهر کجا گذری پشته پشته از کشته | بهر طرف نگری توده توده خاکستر
بهر نشان نگاری و خشتم و زیبا | کلاه شهریاران گشته بوکشکر
کنون نبینی زان شهر نام و نشان دیگر | چنانکه گیر ویران شده ز زین دیر
اگر چه صلح جوئید و شرط پذیرفتند | بنا گزیر سران سر آمد محو
دل بدیده نگرت گر که تا بینی | بسنه باد ستم های رفته از بر و زیر
ز بوم و خاک نماند اثر چنان بشد | بروی خاک نماند اثر چنان بشد

فرستگان اگر امروز هم فرض حال | بهر بیشه و بیدرگاه خاتی پیکر
بجز گوسپندان آفرید کار جهان | بر اورده نه بهک ان رخت آخر
بهر اول عنی بشه گان نبد رفاه | کزان توان دید فتح چونکه مضمر
کنون که صبح زند سیمی خون بروی زمین | کی نوشش بران بوی ان سنگدلان سنگر
تا او بروم روی زمین زبیم و جولان | همی خورند جان گرگ خون بسه گبر
چنان طلب نمیش رسد مرهیان را | ز پیکاه نه اوند با جدلت و فر
که باید های جهان بیمایه | که جز چاک نیا به نجوئین پیچ مفر
بخ ز چون و چرا ایزدانه چون | همی براند از گرد ناقص و ابتر
نم خدای جهان افرید گار بشه | نم مدبر ملک و جود سرا سر
با و جی نوده اند زمانه صبح و نبرد | بکم چ رود اند جهان قضا و قدر

در جواب قطعهٔ حضرت آقای فرخی که مطلعش اینست

ساقیا فرخنده باز آمد ترا یاد آورم — فرخ آن ساعت که دیدم یار فرخنده پسر

نازنینا سیمبرا طاق فرخ ایستاد هست — بر دو آب گلگ بحر و گنبد بهزاد هست

چون تو آمد زاستان جان آیت حسن و خوبی — روح پرور نامه و آرام فرساد هست

باز کردم نامه چون دیدم نگارین خط تو — غمزه‌ها چون غمزهٔ خوبان فرشاد هست

فرخنده پی تو جان بخش گذر دیو اندوه — شادی‌ها از تو بنیاد محبت شاد هست

شاد باش ای شاه فرخ های فرخنده‌رای — شادکردی تا طرب پژمان و غمناشاد هست

ای ز تو فرخ چو باره باغ و کهسار مداوب — وی ز تو سرسبز دام سرو و نسترن شاد هست

جای آن دارد که نازد بر تر از فرخی — این بگیوان بر کشیده کاخ آباد هست

ای نشسته در دل من خواندم فرخ تو را — تا بگویم تو مرا آسایش و دلشاد هست

گر نگویم بد دادی سخن بود و شکفت — این شگفت آید که بیهوده سخن بیداد هست

آن تو ئی که در سخن داد هنر دادی چنان — گویا نش خیره شد طبع خداداد هست

فرخا قدر سخن دان بر تر است — کس ز توان آگنده اندر ملک سر داد هست

گوهر شیرین کلامی گشت دل ز شرت و تابد — فرخ کام از غم عسر بود جان فرشاد هست

فرخ از یادت نبودم ساعتی اندر زمان — شکر حق را شکر گویم تو هم یاد هست

دولت گیتی تو را کاید دوان کاید رسید — عاقبت اندیشی گوش خواب خرگاه هست

ای بهای تو سپیدی بود بهزاد هست — گوهر تو سپیدی بود بهزاد هست

ای با هر خداوند کار آیدرست — هر آنچه جنس از دل جان نرفت خوشتر خیزد نشست

گر نگزاد خداوند در کتاب بمسن — بیان حکایت ری جنس به بینسبر

چو باز گشت رنقاب سری خرامان — بدید قوس اندر خلعت سنگر

چنان نکم فرود رفت و دلی بنگاه — که رایت بر حوالهٔ بنش چون نشست

بر و دری بر گاه ایزد داوار — که ای نگار گر این هر نقوش چیره

هر پنج هفته سختی دردن پدید آید — به رفت اگر ظاهرت یا نصفه

فن نشاد و نقص و فرقان، تندی — بیچ نیز دوی خاصیت به حکمت نظر ارزاده تو بدگانیا تر ارسه

اگر نه لطف تو با دلیر راه بود — کس نه خطا نا سد صواب بخشه

هزار بار کم زنگه بستغفار — اگر بیفتم خطا نا زنی برفت ایدر

تهران ۲۵ ابان ۱۳۲۴

قصه کوته کن هنر زیرا کو نیرزد در دستان — ور نه فضلی نارد گفته شاه هنر

مرغ فکرم فرو زند و بستاند بهتر نغمه الخ — ای زده تیغ تو در هر سر هر جنبیا دهنر

عید نوروز تو بارک باد و عزت برزه — بنگری در تو ان ای نوادیگر زاد هنر

بر تو تنها نه هم این زیبد و این مزید عزت — هست با این هر نیان فرشاده و فرخاده هنر

روزنامه نوبهار فردوسی هر لنده و صفحه وسطی در طی تهران — مقدمه نوروز

در جواب قصیده خواب لای فرخ که در مهر ۱۳۳۰ برای او فرستاده شد
با مطلع ذیل:

شب در دل تنگی بود خوابم — که در قعر ظلم امواج دهم دریا بم

عرض شده است.

بنشسته رقیب ای مه چون ای حبابم — زهرم ز نمره یا ران زنیخ دارد شابم
گر نامه‌ام فرارد تو گر نه بر ابر — بدره نباهم وزان هیتانش نشتابم
اگر نه ابر گردت چرخ بوقلمون — چنان برف نبرند نجوان در تقابم
گوئی بیان گفت اندکی که تا دانی — چه مدتست ای اندرین درد آب دابم
گفت سال و فرجان گیاه نیست — بر دوش تب همه زیر فکنج نسلابم
بگرفت چرخ چون هم گزارد کوب — چنگ گرفت تا ان وزان دل تابم
زهم گست مرا تار و پود هستی و بود — بان کان در پشگاه هستابم
چون نه زسوز دل تفته لبکه نالیدم — همی بادا نی عود تن و چنگابم
شال چشم و گیا چو آرد و ناخن رم — قان ندگ خبر یابد سوز مضرابم
خوان نوزد و قند لرزه بر تنم گوئی — که دود سرصرو فی برگان هشتابم
نه بهت گنم هرسو فی وزد بهوار — ولیک لرزه بهوار ده هی چو سیمابم
چو نیش عقرب جرزده می خلد بر تن — نجز اگاه دردان پریشان و نجابم
نه هوش آید گه وزد بر جا دست حنی — نه خواب گردد گه م بچشم بخوابم
بیان قلم زخار بای که دو کردن — بیر سوچ بهدوری فی خر قابم
چگونه ست که بدریای موج خیز فنی — چگونه در تخوش لطمه‌ای خیزابم

اگر نجوا بن بخید حال فی بر ست — بدست چون دلی زیر پلک خفتابم
دیا در آتش جا سوز با ای ارض — چنان بجوته دردان زرناب در تابم
چنان بسوزد م زد تشنگی هل اندیر — که نز فوات بود بود نا نزیخ کم
علاج تشنگی فی زاب چشمه ست — گر اهل کند از جام مرگ سنیرابم
بهر زمان هل دیدن دردا ی بادیان — هم طپد بر اندر چو گوی بلبطابم
زاب دیده خود گر خوشی آتش دل — زچیست دود فی این آتش اندکی ابم
دریغ عمر که با حد دو فم بپایان شد — دریغ فرکه نگذشت فی وزد گهابم
هدی زد عا نیستم گر جهان هست برج — گشود لیکن لندد و ریخ صد بابم
ندم چو فاخته زبور بسیکر لند پکان — زبکه چرخ بارید تیر بر تابم
زدی تر انم کز خود بلا بگردانم — زکس زدشمن تیرهای نشتابم
زهیستی کو بر نگفت چرخ نهتابم — زهیستی کو بر نگفت چرخ نهتابم
برفت بوگ بهید از زبان نداابم — برفت بوگ بهید از زبان نداابم

گر سنه گرگ هر چون بگنگ شیر شکر — زبان وزبان نجوید بجار کسینه هنیابم
بزیر نجو خوزیزه گوشه بود اب — گهر چو بیزان وگاهر دگر چو بهرابم
گهر بسوزم از تشنگی زبان بدهان — گهر آب چو ابی بگیک قطره نقابم
گهر بزیر پا پیس ست نا فسرده ان — گهر نجه نیز در نده فابم
زاب دیده خونین زبکه شستم روی — زخون بیاده بدل زنجیم کی آبم
برفت سالها و نیز نمیرم فی — بیان ها دگرده بهیچ در تابم
بهین چه نشسته ه نگفت اورگاه گه کرا — زکاخ خو بر داب ترنج پرتابم

بیاید

۱ — دفتر چاه چین

۲ — زندان برج

نگار کشد زاده نه بیاده گر بستر
طبیب گفته مرا روزگار بیکی زنگار
خوشی نه بیست جا نگاه عمدت اگذ
خوب بودم وکس نی گزید یاد از من
بکار خویش فرو مانده بودم و حیران
چو راه چاره نه بهر سوی بسته نابار
بلابه گفتم کای پرده ساز بنده نواز
تو دستگیری نکنی فریاد پاسخ
تو لاله نه ز پی بودن گشته گل
نه آن نیازم که صحبت فروغ شمع دلم
نه آن کوکب اقبال بر فلک دارم
بگفتم بنده نوازان نه خود چنین بودند

نرفت دیر زمانی بدین گونه چند
نه پرده آمد و دستی چنان بدید بیضا
بدان نه سر خنده فروش گشود
خودش بدست و بنیاد دلش بارگه کر
بتی توان بتر از وی بدید در بیضا
دلم ز سر کی چه سر چه کوتر
نه چاره بود کی بندگان بود چیره
زبیر الکه گردم سیاه در اداب

نگار کشد زاده نه بیاده گر بستر
طبیب گفته مرا روزگار بیکی زنگار
خوشی نه بیست جا نگاه عمدت اگذ
خوب بودم وکس نی گزید یاد از من
بکار خویش فرو مانده بودم و حیران
چو راه چاره نه بهر سوی بسته نابار
بلابه گفتم کای پرده ساز بنده نواز
تو دستگیری نکنی فریاد پاسخ
تو لاله نه ز پی بودن گشته گل
نه آن نیازم که صحبت فروغ شمع دلم
نه آن کوکب اقبال بر فلک دارم
بگفتم بنده نوازان نه خود چنین بودند

نرفت دیر زمانی بدین گونه چند
نه پرده آمد و دستی چنان بدید بیضا
بدان نه سر خنده فروش گشود
خودش بدست و بنیاد دلش بارگه کر
بتی توان بتر از وی بدید در بیضا
دلم ز سر کی چه سر چه کوتر
نه چاره بود کی بندگان بود چیره
زبیر الکه گردم سیاه در اداب

فرو ده بودی بایدم حرکت و دانش
نه بود چه سر کی گنج شایگانی بود
سر کی بود کی چیز بود پر خستر
عجب که بود در آن بتان هم وفا
کی نه نه بده گر آن بود یک
عجبتر تر ده بود آن نه چه مذهب
مرا تکلف نیست با لطف بنا تب آن

یاد شده سیر نا خوب پرور
مرا ز لطف تو امید خوش خواند
تو مد نگهر زبان او ملک پرستر
چنین نگاه روان بر تبرت ملک روان
هزار نگه نه دیدم بخشم نیز نه ترک
دگر چگونه طلسم نیستند یاری
بیاده بودت دل شاد و دل تنگ او
اگر چه نا خیر نه خود بچه و با نگه سنه

پنجشنبه ۲۹ مهر ماه ۱۳۴۲ شمسی ۲۲ صفر ۱۳۷۴

گر بنگی بر بنده گرد

گه یاد نگار بیاده نه نی با نقاشیم

پر نه لای غلطان و نگهر نا نیم
گهر بسته نه زان چو دو نشت نا نیم
نه بیده با نیم هر یک چو هر نه نیم
نشش بدیم ا نه ده شد با نیم
بچه جا نه غایت بچه با نیم
اگر نه ید نه ده بچه نه نیم

چه نیم چه نیم نیم نیم
نه نیم نه نیم نیم نیم
نه نیم نه نیم نیم نیم
نه نیم نه نیم نیم نیم
نه نیم نه نیم نیم نیم
نه نیم نه نیم نیم نیم

حصار ۵

گر بنگی بر بنده گرد

از دیوان ناصر خسرو گفته شده است

گر خود نه بخت سلیمانم — صد ملک دیو فرمانم
نه چیز تربت کشن گیتی — دردیده ز رنگ سبز رخسانم
دانی زندگی در روزه خانه — پیوسته قرین یاس و حرمانم
نه طالب گنج و حشمت و جاهم — نه صاحب قصر و کاخ و ایوانم
چون مور که کی ضعیف زنده ماند — با جامه شوخگین و خفتانم
با نان جوین تهی و کوزه آب — فارغ ز شراب و بربط و نانم
در کلبه تنگ روز و شب دانم — صد رنج گران ز بخت ادبارم
بر خوان کسان فرو نیارم دست — تا هست بخوان خود بسنده نانم
در کلبه تنگ چون توانم زیست — صد حاجت بزرگ بی تو بر جانم
نه بلبل خوشنوای بستانم — نه طوطی شکرشکن خوانگانم
سینه چو بفتر نازد و ساند — چون نازم فی بلبل و دستانم
با کنگ کریچ ساختن نتوان — در حکمت فی بزرگ زلتانم
حکمت تو را خدای پادشاهست — از حکمت ناچیز گشت توانم
در طبع طبایع خلد اوزان — دریای پر شگرف و عمانم
دیباچه فضل و آیت دانش — بر لوح ضمیر کاتب جم درخشانم
در بحر ادب ادیبان را — دانند نهنگ ران کهستانم
جز راه تهی نبوده آئینی — جبریل پیمبرم نه شیطانم
در بهر عقل و دانش مردم — نه بهر طمع و حرص و نقصان جانم

بر فرق کمال دوده انتسابم — بر گردن فضل عقد مرجانم
کس قدر مرا بجز اجلی نشناخت — زادم دگر نه دوم دگر سانم
فی صدر نشین بزم هزارم — نشناخته جهان بصفت ناچانم
در حسد و دغا یگانه دانم — در صدق و صفا عمید دورانم
پر خردم و دانش و حکمت — فی کودک جاهل و بد آئینم
در کشور جان ز خاک تا افلاک — هر ذره بود بزیر فرمانم
چون دست برم بچنگ گوهرزان — صد گنج گهر بر افشانم
در نظم دری چو حافظ و سعدی — سر حلقه شاعران ایرانم
در نطق و بلاغت و سخنرانی — بر جمله فضیحتر ز سحبانم
در فن سخنوری بشعر اندر — بالاتر از جریر و حسانم
در شعر دری و تازی و ترکی — گفته ده دیوان فراخ میدانم
در مجلس بزم هر آنکه بنشیند — پندارد بر چرخ چنبر خانم
در بوح ادب چو اختر تابان — در اوج هنر چو در غلطانم
در لفظ بدیع و معنی دلکش — گسترده بود بر در و شب خوانم
خورشید صفت جهان بیاراید — هر گاه که شکفت ز گلستانم
اندیشه کم بهمه سخن گویم — بی سنگ و بدیه و بی دبرانم
این جمله نه خود آتی بود روشن — بر صدق بیان نزدی دوانم
نخشوده مرا خدای نخشنده — از لطف هر آنچه نا چنانم
تا این خانه نگشته با دگرگونه — کمتر ز عطای چرخ مسپرانم

در نگارش آب آتش انگیزم
هر چند که بی خود و پراکنده غرام

با دولت جان چو دیده بنشستم
با دولتش چون مسطر سر کردم

در کام رقیب زهر جان فرسا
در کام حبیب آب حیوانم

شاهانه بداغم فرد عصر
در پهلوی زخم اقرانم

همگام وفا چو کوه پایدار
همگام بخا چو ابر نیسانم

در دولت و فا خجسته عرصه ایست
نیز اندرین بیچ بود و ستانم

سیدان زمانه با چنان دولت
تنگست بر ایشان یکرانم

با صولت خویش و نوای جان بخش
جان بخشتر از نوا و صولانم

در علم نجوم و هیئت و حکمت
در فوق همه دران یدانم

القصه بهر هنر که پنداری
با چون دیگران هزار چندانم

در چشم جهانیان چو جان مرغوب
در چشم جهان چنین و خندانم

با دیو هوا و دیو آز بیدار
در پنجه ذکای گردگانم

گه جامه دریده از بر کهسار
گاهی خفته قمر زندانم

با شیر ژیان گهر چنان گردم
آزرده کشنده جسم نادانم

این یک هنران بجمله رسیده اند
بر نامه پور سینا و یدانم

سعدا اگر کمال بدین زنده
بر دیده مهر بینا و دیدانم

دانا نه چو دیگران بدین نادانان
خواهند چنین نژند و پژمانم

با آن همه این عجب دانند
من خود نه حریف آب و نانم

گر پای بخ برشته مغز
سر گیجه زداز خراز کیوانم

دیوان کنم این هوا سر خود را
در قعر جهان خدای ستانم

در جمله جهانیان غریبانم
در نعش همی رسد ببزانم

مه نخوشم مذ خجالت پژمان
در شوشه جهان شه بیتانم

در دشت هنر چو تیز خاور
در دست هنر چو تیغ عریانم

بر تنگ گران که آید بر سر
بر تنگ گران چو تخت سندانم

گر باز کشند سنبه در سنبه
گر سینه اگر گیوز ستوانم

ما تا که ز عزم خویش برگردم
نا پنجه خصم برگ دانم

چون در سر عزم خویش راسخ
چون کوه بجای و شهسلانم

مسعود نم که گوهرم در سنگ
در گرده خویش پیشبانم

چون پرگهر و نانگ اعظم
در قیصر و خسروان کانم

یا خود بجهار رکن نگارستان
محکوم چو خود بخود روانم

گر قیمت زدست جهدم غم نیست
او یوسف هنرش پیرکنعانم

چون هنر دل ز غم کشد شعله
آن شعله بآب دیده بنشانم

طوفان بلا اگر جهان گیرد
چون جودی نوح ثابت ارکانم

با آتش و آب هستم با کی
یا قوت صحت بهره کیمیانم

از اوی خردم هستم و دیده
وز دیده بخت بوده ایمانم

گر شبه کند کسی در این معنی
گو شبه این بشگرف و دستانم

شمس سال فزون بود که اندر قم
در آتش جانگداز هجرانم

بر اره هجر نخست دندانم
پرشته انیس آه و افغانم

هدیه کتابخانه مجلس شورای ملی
از شکرانه صحت مهدی ۱۳۴۶

این شعر جان خایدم بر چشم
یا آنکه زکاروان فتاده دور
گوید که گاشته از بر سوی
کس یاد نمی کند ز ما روزی
یاران ز جهان ترک ما گشته
امروز بگشتم گر بسنده
دل خویش همی روز بیگانه
با نه نه جویم و نه ترسایم
جز بره شرع دین نپیمایم
نه اهل ریا و ریوه و تزویرم
شادم که هنر خود نیاورده
نه خواجه دیر و عارض لشکر
پس از چه جنس گرفتارم
صد گونه غم بسر فرود آید
گر آدم عسر خویش چو دانم
رویم گرفته گونه یاقوت
فریاد که این جای جان فرسای
آوخ که فرو شسته در غفلت
با این همه روز و شب اگر کوشم

گفته که بر دستای ویرانم
در دور طفه سهمگین بیابانم
دژخیم صفت همی زند دشنامم
گفته که نه هم ز اهل قصر آنم
تا گویم چون فلان و چنانم
آن کس که پیر بود ز ما جوانم
نومید نمی کرد و نه نادانم
نه برمک و نه کلیش و سلامم
نه روی صفا کی سلمانم
نه لاف فریب و کردستانم
بر خشت و فا و پاک دامانم
نه خشنه و نه چغد اوستانم
خود نیز بجان خود نمی دانم
از گردش روزگار بسی آنم
بنشسته به یه فرو بیگانم
نه یکه چکیده و خون ز دو گانم
گرفته بروز و شب گریانم
این نا خلفان چو یوسف ارزانم
کز دست برند خویش جدا نم

بهیوده بر نه زحمت بیجا
بیمارم و دل شکسته و خسته
بنویس که این قصیده و ترجا
طبیان قلم خان نزک بر تخت
با یاری خاطر پریشانم
نا گه سخن بر بستی گفتم
نسبت چه دهی بهزده جانم
با این همه رنج و محنت و غم
ستوار بروی عهده و پیمانم
تا خود نفسی زنم که باقی هست
زد گشته خویش سر نپیچانم
مردم همه کر سلیح تن بشکسته
نم آمرتن سلاح جانم
هم زنده همی به ام که در دشت
رشته جان چو گوهر گانم
نه زاد شهره ام که هر ساعت
گویند بروز نحس و بستی
گویگ با تنگ رو نپیمانم
تر پیش کسی فرو نمی آرم
زین پس دگر سخن نمی گویم
از بود و فضا و رای سخن دانان
نه وقت است در این هوا که بنوازد
نه وقت نه که نه ز لولو باکوره
این بیگ ادهم بر سر خیزد
این روز همه که بیم بر بیم
این قصیده را چو حال پرسد در جواب

گر سر بگذشت موج طوفانم
افتاده به بالین طبیب و درمانم
بوده است ز ترهات بحرانم
با یاری خاطر پریشانم
نسبت چه دهی بهزده جانم
ستوار بروی عهده و پیمانم
زد گشته خویش سر نپیچانم
نم آمرتن سلاح جانم
رشته جان چو گوهر گانم
افتاده تر و بخوی و دفنانم
گویگ با تنگ رو نپیمانم
بر نه سر از تیغ بر آنم
هر چند سخن بود فراوانم
روزی چو نباگزیر دانم
پیوسته بود خویش خرانم
خون می کند از عروق تر نم
بر ران ز خبار و هر فشانم
با خویش بنه حیات بر نم
نا مانده ز دوم خفته که روز و کار شب

۱۳۳۵ /

دانش و کوشش

هر خوشا دانه که روید دانش دل سبز و خوش
چشم جان روشنتر از خورشید تابان دانش
راه یزدان جز بدین آیین مبین نتوان شناخت
آیت آن حبل الله لا تفرقوا پیغام
روح پاید در نیابد جز بدانش راه خویش
هیچ نیرو را نیاید با خرد دانش ستیز
با دل پاید داد دست تا بکوشش زندگی
رنجها بر خود نهادن گنجها برداشتن
نامه‌ها اندر بهشت و دوزخ و دانش زبان
با شکیبایی ز کوه اندوه دگرگون داشتن
بر پاید دیگ آزمندی هر دانش بجاست
همت بلند آن بود کاندر جهان ماند ز خویش
پیش تیر حوادث چون کوه آهنین
بان بردبار بودن وز پیشه پیروزی جستن
روز و شب آموختن بر راه دین همچو
آیت ها تا نخوانی و ندانی نسپری
نقش بر دل کردن و دین پیمبر داشتن
دانش چون نیک نگری راه یزدان راه یکی
خویش در تنگنا چون تراگرد دانش
آتش اندر دل فروزان چون چراغ اندر تنی
همچو گلبن با رخ خندان و سینه پرگهر
دانش برادر پیچ اندر کوشش و بایستن
نام چون نیکان نامی زیب دفتر داشتن
آن کو تقدیر را تغییر نبود در بسنده
تا مقدر کی توان چون آن مقدر داشتن
سنی تقدیر اگر دانی تغییر داری کوشش
سنی کوشش تا مقدر را تغییر داشتن
سنی تقدیر آن بود کاندر بسی کوشش
آنرا زمان گنج باد آورد نزاورد داشتن
خود نشیمن کی کند الطیر قد طارت
سنگ ریزه با گهر تو ان برابر داشتن
کشتهٔ خود چه رود هر کس همانگام درود
دانهی با تو امید چه زجو درو داشتن

دگرگونه در همین

نیست جز دیدار گی در حق نزد خسرو
تا زنی بر عیب در تاج هنر پیرو دانش
نیکی هر کس زان نتاند خط او زدانش
در کلم خوب با نغز و نیکو داشتن
این حق را نیز باید بستر دانش
هر رازی بر گاه گشتن باید بایستن
هر کس نداند خواندن خط ان پیرو دگر را
گفته چنین اندر بود اندر خرد نخست
تا تو ان با شد تنی با بت کوشیدن بان
گر تا بت نداشت افتد در بر دادر کند
تا بدره بدو چو خواهان نگردی غره مرد
دست خود کوشش بدارد و زبان دانش بند
تیره مس نگردی ای هم گر دو زر ناب
چشمه چون پاک جوی و چشمه دانش بود
گر نداری نهیب تن هان و هان ای مرد
لفظ را معنی بیاید و رنه مرد بی هنر
از زمین تا بسان فرق بت اندر نام ها
بودن را باید اندر دست گردانش
لفظ را معنی بیاید ورنه جاف گزاف
گر نیارد گوهر معنی سخن در دانش

آه از دل غمگین من

با بسیط این همه نیرنگ خواهی بود آن
هر کی بر خوانش سالوس برد دانش
نیلی مردای خام از پختگان نشناسد باز
لاله رویا بود اندر پسته هنگ دانش
تا کجا باید پرستیدن صنم را چون نخست
تا کجا باید سرانداز پای بسته دانش
دل چو مست دلبر نابرده هش داند حساب
در چنین بسیر صعب آن بیهشی بیدانش
دلبرا مهربان نگاه نگو سایش
غیر بیتابی هجر نیست در آوند دانش
تا تو دستار در تو رنجی دیو بر ایستان
تنگ بیتابی خوانش با دیو همبر دانش
آفتاب دانش از کوه گمان شد پدید
بر بیوفت اندر چرا چون بیک نظر دانش
چنگ زن بود آنش دانش که بادا شکر فشان
خویش فرمانروای چرخ اخضر دانش
جنبش باید بزیره خواند خوان بیرون باز
قامت سروی بزاید چیز دانش
همچو بوتیار تاک بودن اندر بند غم
چون بها باید زمین دریای پر دانش
عشق و گاه قصر و خانی بود تاکوت
گر تو با خود زر دانش بر ترا فرد دانش
گوهر بکنی و در کشش جان کنی مرگ است
کو هی جوانی گنجی خود نصد دانش

تبریز روز سه‌شنبه ۱۱/۱۰/۱۳۳۱

در جواب قصیده جناب آقای فرخ

نبود چاره به کی نیش پر جراح بود — که هم قصیده در و خیره بود در مرهم
اگر شبی بهش گوئه بهش خفته های شب — در نیز بود که با شکفته نسترنا
بنود نیش چه دیگی گیج بود یا زاغور — زهی و گه هر و خویزه و زهر هم
دو بسته دهن گفتگو فرخ ایران — یه باغی فضل صدر اعظم
زگفتگو تست کی نغمه ناقوس — زغش تست کی نغمه ناقوس
نیم الف بیان تو چون دم عیسی — اگر بمرده رسد سر بر آورد از گور
اگر نه کلک تو همزاد سحر است چرا — چنین به آورد خرد و ماه مقنعه نا
که دیده بود چو ریه حیض بهش باغ — پر از نشاط و نوید و سپهر و لعنا
زهی گسسته بیان تا خرد زبانه — خبر کند ده زبان از ثنا گفتن
که یارد آید پیش تو از سخنوران — که با تو نرم کند دست و پنجه در سخن
هر آنکه چامه فرخ بسنده در حیرت — چو بیند بازی بازان در زمان دهنا
در بیان تیز استاد خویش محمود — فرضیه است بازی و عبارت دانا
در فن نیز ترا دان هنر که تو دانی — با سپر لیث بخ با تو اب با تفنگ
تو تا بهار فرخ مهر چو کبوتر فشانا — دگر نیارد مرغی بروی ترازوی
بخ نیا شد چو آن بدیع و محبر انگیز — لا نزد به ربیع صحبت نا بخنا
همیشه باد ت صدای طبع گهربار — همچو باره که هر شوی آورد گوشی مروارید

شهران نقسم الصدیه روز جمعه ۹ / ۱۰ / ۳۱

بقیه فی فضاحت مرد بهمن سنا — سطح قصیده ۵۰ ل فرخ
قاده بزرگ کلمی و ادخوان ده بهمنا

ده بوده بود در ده چیستا در فی زنا — نشانده بود بنا در یک خانه نخنا
عقیق رنگ چو با بسته بود بچشم — ره نظاره بوی ستاره بینا
بزیر پای نشیمه بدیده راه ز دیده — چه جان اگر بسنده بر آستان پرنا
سیاه بود بچشم ز دم زمین و زمان — چنان گلاله زنگی در ان اهرمنا
چنان بدیده چو دیبای زرفشه تیرگی — ز نور بود مرا جان ز دست دیده دل
درست حال فرا گونه بود در آن حال — که روی بش عرض زده یا بزنا
بان بزان بودم تنیده چامه سپر — همی بگفتم یارب کی ات تهنتا
بود بهر چه ایمن بدیده بینش — که بودم بر بان چو گاه کلبا
چرا نگویم همی اگر بر ناند — دل شکسته فرزین نگونه و شکنا
در این زمانه ناظره بودم که نگاه از غیب — در سی زدخت بخوده شد بروی سنا
رسید یک صبا دمان ز خطه طوس — بهدیه بر فرم آورد بوی پرهنا
رسانه نامه آن گنبد سپهروان — که باد بر فنی باشی هزار بان و تنا
چو نامه بسته ام از دست یک باد صبا — زدوش بوسه نهادم بچشم خویشنا
هزار سنگ گران نامه شد هزار و شش — بان دیده نه شکوب دیده در سنا
نخفته بودم آنگاه پیش نامه چنانک — همی نخفته بود در برم تنم تنا
تصفحه کردم از نامه چامه ای دیدم — چنان چو لاله همه برگ گل چینا
تبارک الله از آن نامه شگرفه که بود — بشکوهی چو هدد و فری پرنا

بیت ۱۱ ربیه جان جب نه الهام ع ۱۲
دگر چه جای شکوه است و گله نیفتا

بیت ۲۵ چو باز کردم بادست خویش نامه تو
مدیش چو از جان خویش تنا

بیت ۳۱ هم بیت مدیح تو

ترانه

ارتفاع سرو چمن شد ز آه گریان
قمری چو این نغمه زیبا شنید گفت
سنت خدایا که جهان شد سیاه
تا به سیاهی فلک این نهاد
گفتی که بوده فرو ماند در گرفت
ابر سیه دامن کهسار پر شد
باد صبا زلف سمن بخش فرو ریخت
نرگس مست دگر لب به تبسم گشود
ارغوان گلبن صحرا همه رنگین شد
گلبن کهسار و صحرا گلعذار خندهٔ زد
غنچه فصل بهار دیدهٔ بینا گشود
آمد ای جان نوروز فرح‌افزای جهان
تا به رفتن رخت کشد بوی بهار
عاقبت کار جوانی سپری گشت چنین
تا نکنی سیر دگر فصل خزان
قمری زیبا بسی نالید و پس آنگه بگفت
از تو بهار چون گلشن نوگشت پرگل
اقبال پرگشت و ما تو رفتی دور
بار سفر بستی و ما را غم تو

ای خوانده فسیح آمده نوروز باستان
[illegible]
دیده ز هم بسته نگردد ز خمار
با چهرهٔ گلگونه چو گلشن پوشان
هر غنچه بود خنده‌گهی پیرهن قوان
برق شاهان نبود هیچ ز بیکران
باد سبک پیشه بیاید سیه روزان
پوشیده باز پرهن پرنسان
برگ گرفت باغ شکوفه چو در فشان
تا به چمن نغمه‌سرا مرغکان
زلف گره‌گیر و دلبران دلستان
نغمهٔ مرغان برخاسته از گلشن
با پرشان گل و ریحان بهران
زان سبب آورده‌ام نامه‌ی ماتم‌گران
دیگر ازین نامه نیابی اثر
دیگر ازین نامه مجو بوی و رنگ
از تو بهار چون گلشن نوگشت پرگل
اوراق زرده باد برآورد از خزان
تا بهار بهار چون گلها بر تو خود چون
از دیگر دیده دیده
گفت است در هر چه و فاق

تهران — شهریور هشتم ۱۳۲۹

فصل خواندن سورهٔ رحمان بر جمع

مطلع دوم

دمی با داد دل همدل نشینید ای بوستان — بخواند با تو هم خوش بلبل دستان
تو بسیار ای ترنج بیدمشک نوبهار — تو هم خوش دختر آبادی و شهرگان
بود هشت پرده لذت تصویر کن گمان — بود نه پرده آید با خرد خوشتر
خوشنده با دستگاه نوروز بستان — ای رعد نوبهار ای برق خوشه بار بخش تیغ تو زیبا
ای رعد نوبهار ای برق خوشه بار بخش تیغ تو زیبا — سلاب بزن نوای چاوش وار بپیمان
ساقی بیار باده گلگون چو لعل ناب — تا بان زنیم گره چو خورشید زرافشان
اکنون که نوبهار فرش در دشت نوبهار — گیتی بکام ما همی خیزد و دگرگون
بیغام خسروان دهستان بما رسید — صحرای خنگ گردد چون پرنیان
با نوبهار خیمه زند اندر خرم کوه — وز هر سوی سرود طرب خیزد و ترانه
نوروز بامداد خرامد ز کوه سار — وز هر سوی سرود طرب خیزد و ترانه
نوروز کوه تا بکوه بهم بگذارد — دشت بادیه چون پرنیان گردد
از خفته بر خیزد بهار خرمی بتابد — وز گریه سحاب نیسان خیزد قوس قزح
با نغمه زیر بان و نی چنگی — بر سرو نشسته بلبل خوش آواز
با قوت داد عیش زر داد نوبهار — تا نوش دهد بخرمی و ناز
از بس که بسیط خاک رنگارنگ گردد — گلگون ز عکس گل شود اندر سپهر
تا نوش دهد ابر بهار اندر سپنج کوه — گشت کاندر بین زگاه پدید
هر صورت چیز که بود اندر نهاد خاک — باد صبا بسیط بدوزد بزرگوار
بگشاد لب ز مدح بهار سخن بگوی — آکنده کام تذکر ابر بهار
قاآنی نوبهار نگاهدیده در جهان — جاوید باد تا بود از گردش زمان

گر خفته دشت در بر آن نازنین قبا — بنشانده کوه بر سر آن تاج بهمان
دیو بنفش هر دو خمیده چو بندگان — نرگس نهم بسیده و دیبای چاپلان
نه فرق تا قدم چو عقیق و چو لعل ناب — وز بادبان تبر بهم خورده سنگ و سنان
نرگس بدان دیده خوبان همی فریب — گوئی ستاره اند و کمی سست اعتقاد
نوروز آمد و قوی شد آیت برکت — چون شاهزاده تاجور آید ببوستان
گر پیلسان نبارد زیاده ورق قبا — بستان همی نیارد زیبا ورق خوان
نرگس بدان دیده خوبان همی فریب — همچون سپاه زنگ بر شام جان
نوروز آمد و قوی شد آیت برکت — بر قله های سخت بر آهیخته سنان
گر پیلسان نبارد زیاده ورق قبا — بر چشمه های خشک بر آویخته کمان
بستان همی نیارد زیبا ورق خوان — بیغام خسروان دهستان بما رسید
گر خفته دشت در بر آن نازنین قبا — صحرای خنگ گردد چون پرنیان
بنشانده کوه بر سر آن تاج بهمان — با نوبهار خیمه زند اندر خرم کوه
دیو بنفش هر دو خمیده چو بندگان — وز هر سوی سرود طرب خیزد و ترانه
نه فرق تا قدم چو عقیق و چو لعل ناب — وز هر سوی سرود طرب خیزد و ترانه
نرگس بدان دیده خوبان همی فریب — نوروز بامداد خرامد ز کوه سار
گوئی ستاره اند و کمی سست اعتقاد — نوروز کوه تا بکوه بهم بگذارد
نوروز آمد و قوی شد آیت برکت — دشت بادیه چون پرنیان گردد
چون شاهزاده تاجور آید ببوستان — از خفته بر خیزد بهار خرمی بتابد
بستان همی نیارد زیبا ورق خوان — وز گریه سحاب نیسان خیزد قوس قزح
همچون سپاه زنگ بر شام جان — با نوبهار خیمه زند اندر خرم کوه
بر قله های سخت بر آهیخته سنان — وز هر سوی سرود طرب خیزد و ترانه
بر چشمه های خشک بر آویخته کمان — نوروز بامداد خرامد ز کوه سار
بیغام خسروان دهستان بما رسید — نوروز کوه تا بکوه بهم بگذارد
صحرای خنگ گردد چون پرنیان — دشت بادیه چون پرنیان گردد

نقشة المصادر

۱ گفتم که چیست گوهر جان	تو مال و ملک و ننگ و متاع روان
۲ چون بنگرید و در عقده‌ها بست	دختر بگرفت و شد زین زبان
رفت ایران با وداع حسرتش	با چو کهن بنشست و زار با دختران
رنگ ایران زرد بنام آتش	بترسی شد زود مرا آتش بجان
ای [illegible]	با این دارای کشتی تو دان
	[illegible]
	[illegible]
	[illegible]

پیوند ل از انجمن جاستار دهنا

دوش بزم گفت بازی را ز هم بسته ای
گفت خود بنا ست بسی جان مذوقین
گفتش ز سر دولت در جان آگاه کیست
جا گیاه عرش رحمان گفتش و ذکر بات
گفتش ز در تجلی لذکا ته بد گفت
گفتم این نیز جان افروز گر آید گفت
روی جانان گفتش بپرده توان دید گفت
گفتش وین لذتان است بیت گفت
گفتم ای رنگ رخ ما قی ستی گفت
گفتش گفتا نگاه دارنده کا ز ز گون
رهنمای بود م گراه گفتم گفت گفت
گفتم از ما دلی فروغ کی دیدن بهر
شاه گفتا صبر با کن که گیرد دو گشاد
گفتش در بیشه ؟ این گو هر یگانه است
گفتم از کز ز گشتی کس گل بجا رخسید
جا نش شو ریده را گفتم تا فیت گفت
گفتش لذتی بخشد دیده گریان ؟
خستگان عشق را داد روی جانان گفتش
زاهد خوت فیل را گفتم چون بات ه ل
گفتش بر طریقت را ناه ذیت گفت

تبریز نزل دکر ۹/۹/۲۲

سوی جانان گفتش بپرده توان دید گفت
گفتش بز رخم کو ما در هم نا تیه بیت
زاهد خوت فیل را گفتم چون بات ه ل
گفتش بر طریقت را ناه ذیت گفت

تبریز نزل دکر ۹/۹/۲۲

چو دیدم مردم ویران بود زان بوم و زان کشور
بگفتا ایزد نادان ندهم هوش از دو دیوان

بگو ای چشم گریان تا به کی باشی تو خونریزان
اگر بر دولت تخت جمشید م نداری دل ز جان جان

چرا با بیت طوق بندگی افکنده بر گردن
چرا با بیت بستودن به بیسان مردم بیجان

چو چشمکنده شب را باید خواند بهروز
کی را در شمار آید دگر در عدل نوشروان

چرا از خدمت مردم نگیتی دوستان نجمد
حقیقت بین چو فرزانه که داند معنی نیسان

اگر تیغ دولت تم ز کین برآرد تیغ بیدریغ
که از خون خویش بگیرد کفن چو لاله نعمان

چو غم دیوانه بندد مرا از خلعت طمطراق
به یک افسانه در خواب آرد از قطره باران

نیرزد هم خداوند زندگی هرگز جان قدری
که دولت ایزدان بودم غم هجرت ان

گر فتد رستم بدون گاه چو تخت پادشاهی
که گوهر گر نباشد نیست گردد نیستی نامی

گجا فردون برآراید کمر از بهر کین جویی
نگفت آید بر ایران کس که خواهد عرصه تازی

بگفت آید بر ایران کس که خواهد عرصه تازی
برش بیش نشست به تا ده از دست

گرت باید کنیزان بهر انعام چو از دولت
توان با بخت مردان بسنجر کردکی را

نرود دولت نصرت نگار از دوده دولت
نه هر ساعت توان چهره دگر غم هنگران

چو فرصت فتی زان پس مگن اندیشه بیجا
مگس هستی چو دیدی ناتوان خصم توانا را

نگون باید شدن کوشا بر بخت فرا
نگشته کین جدودان ترا گر از دیران

همی بایست کوشیدن پا آزادی مردم
نه از بهر رنگ ریخ گوهر رشته دادم

بنا شد تنگ زنجیر گران بر گردن شیران
اگر گرد اندر و گردون پناه کمینه بر قسم

هزاران بار از صدر صلابت خ تر دارم
نه از بیم و امید م که هر میدان جوان بینم

کنون با بیدلان بودم غم هجرت ان
که دولت ایزدان بودم غم هجرت ان

چو سیر غم مت از فرق تا کوه بخیر شد
قدم در پس نه ای بیدار از بیدان ازادی

نشیر تم توان تن سان تران نام ازادی
چه باک از تیغ آهیدن دریزد خون چون ناب

مرا بندگران زنجیر آهن کوشه زندان
بس بهتر از ان ایوان دیباه دیبا

بیزدی هستم دیران گردد کاخ آزاده ی
بدل در جوهر غیرت جان گوهر بهی ماند

چه باک از گر تگی تو ای دادار ازادی
تو ای فرمان فرما ارزو در سینه ام گیتی

چرا با دون فرومایی تو ای امید پیوستان
چه عالی حال بت پیرانت پرورد در زندان

تو ای بیداد گر با چه سنه بر خویش رحمی
چه غم گر بر خلاف همی گردد گردش چرخ

قضا تر ایسانه کرد بیزان چیره بر بهمن
چرا ای پیر دل از بنده و زندان بیدت افغان

نه مردم گر بیچم سر ز حکم دوست تنگ نیسان
بیا ای پیر حکمت مردم یزدان گوشه زندان

نه از بهر همی دولم بنا دهست نه از نیشی پژمان
که دولت ایزدان بودم غم هجرت ان

کنند کاخ تم از نیخ دو خاکش کنند یکسان
که تیشه ستم بگذارد از خون جوان مردان

که تیشه ستم بگذارد از خون جوان مردان
که گر هر گز نباشد نیست گردد نیستی نامی

نشیر تم توان تن سان تران نام ازادی
بگیر خط امانت را دگر سودی نیست جز غلطان

چه باک از تیغ آهیدن دریزد خون چون ناب
که کس نادیده در دنیای فانی عرصه میدان

مرا بندگران زنجیر آهن کوشه زندان
بهت بادیت نهاد با در عرصه میدان

بس بهتر از ان ایوان دیباه دیبا
که غم دهست مردان برآرد گر دو از خاکان

بیزدی هستم دیران گردد کاخ آزاده ی
چه باک از تارمت زاد تا دارای دیهیمان

بدل در جوهر غیرت جان گوهر بهی ماند
بیا ای فرصتی تا گیر افتاده در غم چوگان

چه باک از گر تگی تو ای دادار ازادی
که جز در سایه نشیر دگر زیبی نوا ان

تو ای فرمان فرما ارزو در سینه ام گیتی
بگوش از جان و از دل بشنو ای بیدار هان بیت

چرا با دون فرومایی تو ای امید پیوستان
چو بیدرزال در بیجا چه در پیدا چه در پنهان

چه عالی حال بت پیرانت پرورد در زندان
نه قید دولت فرزندان بود تنها ز صرصر بان

تو ای بیداد گر با چه سنه بر خویش رحمی
که در دهاکده در ترا بنا شد چه دوده دان

قوانین تکامل ندگر نباشد جای تحریک وجود
کجستی تا وجود ما و شما از عدل ما زاید

چنان اراده شود شرایطی جز اوامر ما قرار ندهد
زیر آزاد اندر ظل یزدان تحت ایران

تهران ۱۶ آبان ۵۶ ۱۳۴۶

در رثاء مرحوم ادیب الملک سبزواری

ای ابر بهمنی چه اندیشه آمدی — گه گفته تر ز نهی پیر فرموده مادری
بنهاد مرز را نوی اندیشه ذالملک — بستی ز دست او دو نگون بخت تاجوی
دوهم کشیده رودی در و هشتی اندر آبگیر — در چین بخوابان تا کس نه توانگری
چین بر چنین کلبه و ترش رودی و خودخوش — چون برقرار نشیر شیخ نوشدی
از پای تا بسر همه اندم برشتهای — سرتاپای نیز زانده گوهری
چون ساحر و شعبده باز گرد و شبده — هردم بحالت دگر و شکل دیگری
گه با خود و دگر چو بهادر شده خوی — گه با انین و نالهٔ چون هردمی
گه همچو در چنین خورشان زگ بهار — گه رودی در گریزد از آن چو فرخوی
گریان گهی چو دیده مجنون ز هجر یار — خندان گهی چو چهره لیلی چو بر بری
گه خفته همچو بر بچه مرغان — گه جانه سیاه بتی همچو کافری
گه در هوای عشق و دگیج شانگان — گه در خیال عزلت و گنج قفسه ری
گه با بچه روی کنان همچو تبه بان — گه هر طلب و کوس چو سالار لشکری
گه هر زهم گسسته چنان پشه بزده — گه بهم فشرده چو کوه تساوری
گه بهر اگر چگونه نگردان در فضا — گر نیمه بر چگونه نهم آغوش چشمگری
با چشم کنجکاو چنان مار ماهی — با تیش جانفشار چو توفنده دلاوری
چون از بتیغ گاه برآوری کوهگان — بر تیغ آفتاب شبه رنگ پیکری

ا— گه همچو در چو چوخ خوشنده بجز زرف — گه پیر و دگریز چو پوینده فرخوی

با نشت صفا رنده با بت تبراز — آخر تو چنین کمک با کسنده ری
گر آذری چرا نبالد چو بید آب — آبا اگر چو ابدال پرنده آذر سی
در آب می نماند با نش ز شکست — چون ز آب برود نشش سوزان برآوری
بیجا بان خروش دبیجیده می چنگ — با پای بان گریز ده با پر هم پری
از هیبت دیر گرچنین رودی دب خر — تیمار خوردن و غم بیماری خوری
دیگر نباید از نوع تو پرتو همید — تو بید و دل فرده و بهر ت بیطری
هرگاه ان ترا بهنید گوید با گزیر — ای ابر بهمنی تو گرابر آذری
رودی تو بهان فرخ بودی و رودر — با ابر نو بهار نرودی هدف ابری
هر سیح و شام ز ابله فانوس پشه رو — پیشه بود کار تو لو تو گستری
دیدار تو نبود غم انگیز چون نسیم — فرخنده بود و فرخ و جان پرورشتری
اکنون چرا بنالی و بی تخت نیش — گر نه که زیر نیمه شاهین بکوتری
ای طفل پسند چه شد ای صبای چید — کاچیدی چنگ شاهم در پرده چادری
ای زنبق سیاه با در نگ چابک — مردگان بکار نو دیوان نگیری
با نه که دوردن تو نخر ت چاگزاری — کاوان نی تو نیش ندهی چون بری
ز نجر چین بدان اگر نیش بی بزا — پیوسته چون ثبات نام نکوتری
ای تیره جان بدان تو خبیده چه را — هردم ز نو بخور ز نو تیره چشمه ری
دانم که از چه بود تو چنین جانیاه — زیرا که هیچ دادگری با ایر فر
ای چشم بی نرحقوب چرا نه بدتری — آنرا که خواهد بود گرگشت تبری
با ابر بهار اگر چو تو بی چیز فر — زان فرد نیک بخت چرا نه بیاوری

مطلع دوم

از چو جان گزار توای خواجه چنین ری — فرمود بگشت جهان بزرگ و بدوری
رفت از جهان کیاست ادیب بزرگوار — بر لوح فضیلت و عنوان رهبری
آن خواجه‌ای که هیچ مقام بلند وی — اندر بیان نگنجد از بسکه برتری
عمری بزیست نیک و بماند ازین و آن — عمر چو آفتاب همه زنده پروری
نیاه سال دوره آزادی و طی — کوشید جان بکنج زوال و جانپروری
با تقوا و دور بین بخرد بود و بخشی — لیکن نه فخر او بخرد بود و تاجوری
ادبا همه ز گونه صفات ستوده بود — هر یک بیار خویش نبود او صدفری
یک چیز هیچ خانه ز دستش گرفت گنج — خوشه چینه از ریاض هنرش هنروری
هر کان نشینه خوش دیه گفت کای — دیبای نگفت هست نه گفتی دیباوری
نثرش بیان نوآور عشوه دل فریب — نظمش مثال در نمضه بدیسری
ستوده ابدار چو شمشیر هندوی — نغز و لطیف همچو ان دیبای خشتری
پیرایش سخن نه همه عیب همچو — در بتی سخن همه زیب چون پری
گر نوک خامه اش برسیدی بخاره سنگ — از سنگ خاره سر بزدی لاله طری
تنها نه در زبان عرب بود اوستاد — در پارسی ستوده سخنگوی عصر بود
دیباچه‌ها نوشته بر دیوان شاعران — چونانکه طرفی و سنائی و عنصری
اندر زبان تازی اورا بچه مایه است — شیوا و دل نشینه با آئین بختری
گفتی دبیر انوشروان بود و سجوه — کردی شعر چون بدیهه و ناخوری

ای خیره سر سپهر ندانم که تا بچند — با تیر جان شکر دل ما چه نیکوری

بر خاست شور و فغان بجهان تو فتنه گری — ز دست خواجه ابوالفضل بن شوخ دلبری
هر کس بناله و فریاد و بگریه و زاری — رفت از جهان جهان بزرگ و بکوشش
آن خواجه‌ای که همه کس را بود بدو یاری — کس را نبود بدو یاری امروز دیگری
دانش نه در کسی که نام در سر — فرزند کم بیابد چون تو پدری
بوشید چشم اندیشه یاران و دوستان — رفت از جهان گسست بطلان تو خوری
لرزید زین خبر دل خویش فرو چکد — لرزد بتاخ برگ گل از باد صرصری
زین نامه کو در حادثه نرد آتش بجان — کش جو در رفت از در گروان چنین بری
دردا و دردا و دردیغ و حسرتا — نه دیر ابر تیره نهان ماند خاوری
چشم اسپید تیره نه و چشمه اسپید — نبرد بتاخ دانش و گوهر اختری
از دانشان علم و ادب گشت نا پدید — خورشید هنر پرور و ماه هنر وری

جانا جهان چیسته تو هی تا ت دل ز دست — زنهار دل نشیوه آن شوخ نپری
هر چیت بهتر داد بتر از تو برگرفت — بنگر که یار عشوه ده راهی خری
روزی گرت نشانده بر تخت خسروی — روزی گرت نشانده بپذیرد بجا گری
هرگز دنا بکس تو دونی نکرده — بگزید از دنا اگر نه مرا در دگری
با چشم دل بدو بنگر تا بچشم سر — هرگز نه نگاه رسیده ستوده کار
گیتی سیطه است جان مار پرنگار — و در نوبت بر آرد روزی چو مار گیر

چاپ

گر نام دری ستردی از لوح زندگی — نام تو گوش چینی خواهد که بشنوی
تا هست اوزبان دری نام در جهان — زنده است نام بیهقی و فردوسی و بیهقی
ای خاک گوهرت بدل اندر نهفته است — پیکش عزیز دار نه گز زشت گوهری
این گوهر یگانه ندیدی شگفت است — نا خفته رفت بنجم بزرگ شگفتی
چونی است با شکوه و گنجی است نایگان — بسیاری است با کرانه و کانی است گوهری

مطلع سوم

ای ماه پیکر دوست پسر دوری — ای قامت تو در خور توقیف دیگری
دست قضا نوشته بنام تو در ازل — فرمانروای کشور خوبان دلبری
ای بوده گوی سبق ز دوان ناجوده — در عرصه ما نقد تو دوست پسر دوری
هر گوهری که از سر کلکت بیفتد — دانا بهای او نشناسد چو جوهری
دریای فخر را تو در خشنده گوهری — گوهای فخر را تو فروزنده اختری
در گلستان عزو شرف نادر گلی — در جویبار علم و ادب سرو پرتری
با گلبن زندگانی چو خورشید نوردمان — با طبع در نشاط چو دریای اخضری
ای مرد در پیکر که ترا دید تمام عمر — جز دلبری ندیده بدیوان داوری
تنها تو در دیار ما بودی تو دار دده — پیوسته بود تیغه تو دار گستری
بودی بحکمت خلق حلیم و فرو تنی — شگفتی شیوه قضا چو خشت سنبری
گر خلق تنگ بود معاصر بروزگار — ای گفتند که خلق نگنجد بمقبری
دانم نمی فرشته و دانم بشر ترا — گم اوفتد شر بخش نیک مخبری
از بهر راحت دل یاران بیاد خود — آتش انیزه تو نگر خود بصبری

شگفت گر نگریست بدان نگاهی — بزرگ انجمن خلق مرد دانا تو سطری
دانا زنی ستودن را خاطر انجمنی — خلق نگرفت تا بامداد پسری
گر نام بنگردای آزاد از دستم — تو در صف نخست نیاز آفرینش
در خود نخری و نظر دلبستگی نیاوردند — تو خفته نظر دلبسته ده نخری
نادیده جوهری بجهان با عرض کس — جز تو گوهر نزاد گرا بای چو پسری
برگشته صیقل و صفا و دود پسر — با دان دوای دهر بیمار نگری
از دوده نگرفتی و دیده ده نخری — از دوده نگرفتی و دیده ده نخری
با دانش آفتاب ده و نشنه مشتری — با دان آفتاب ده و نشنه مشتری
دری فطرت تو از دهر عیب و هنر بری — دری فطرت تو از دهر عیب و هنر بری
رفت ترا کی چو تو یابد کسی بیان — هرگز نبود چو تو نشاید نبودی
گوهر بزاد هرگز با فور و قیمت است — لیکن نزاد چنان که بزرگ گوهری
گر در سپهر بخت دریای با کرانی — نادیده ست تو انم کردن تا گری

ای سرو پست انجمن دانش و ادب — برخیز تا بجنبد بخواب چون اندری
رفتی و رفت خلق خلق و هنر بیاد — دردا هم شگفت بدان بازار تا بری
فرهنگ با تو بود ای خداوند هنر بپای — فرزند خود چگونه گذاری و میگذری
هر چند آفریده ز مرگ ناگزیر — لیکن نه مرگ ترا در خور دهری
مرگ تو بود از دل و خشنا رحیم — راه پسندیت بود ای نه هنر دری
اندیشه ای که بود مرا پیش از زندگی — زین پس نزندگی بود و نفس بیهدی

فرزندگی زبیر تو ای خواستم کنون
از زندگی علوم و بر مرگ مشتری

از نکبه روز و شب ز غفت خون گریستم
شه شتابید چهره نیل ز غم

گر چنین از ستان مده از کف عنان صبر
یکدم صبور باش دمادم دگرگون

عاقل ز پنجه جبر چو آید بزور بیان
بیرون رود ز روزن صبود و خیری

من نیز تا که دامن پنجه بجز صبر یافتم
در صبر جست باید پیوسته یاوری

لیکن چگونه صبر آورم بی نگار
در بدیان زنش دلگاه دلبری

ای دیو مرگ پنجهٔ قهرت شکسته باد
گر تو فتاد زنده طلاق نکنوری

بنیاد عمل باید تا نام روزگار
قدر نکوری چو نیبی بر دیگری

سال بهر فرد نعید و سری بر گرفت
از دولت خواجه او سرانجام کوشش

امروز تا کام خاصه خان باز کش دل
تا چشمه بیشانه روی راه خود بری

از نیاز تا عرض تو ای بروی غم
تقدان خواجه و غم بلغ بری

روز شنبه ۲ / ۷ / ۱۳۲۲

تهران قصه دریه .

چو گل ای دلستان در گلستان حسن زیبائی
میان جمع همرویان چو مهر عالم آرائی

چو سرو ناز در بستان رعنائی سراپائی
چو شاخ گل بباغ دلبران فرخ بفرخ زائی

مرا با یاد رای آن نبود کز دست بگریزم
تو زیباتر ز آنستی که در شرح و بیان آئی

عجب دارم که تو از ما چرا پیوسته بگریزی
تو خود خورشید فرمائی ز فرق و غرب پیدائی

خیال نرگس مستت خیال بر بود هر شب
که ابروی هلال آسا بر آن محراب پیدائی

مرا زلف پریشانت خیالی کرد پیوسته
که رفت از کف خیال صبر و دل را بی سر و پائی

مرا در بستگیها های با آن طرّه پرچین
بیاد آید دلا گر تو ز بند غم رهائی

شود چون از برون رویان ز غم رویم چو دیده خونین
نداند کس که با هجران خود چونم ز رعنائی

یقین دارم که چندان مست خواهی بود
نشاید سر گرانا با سبکروحان نشستن

چرا دیگر ز دلبندی بدین هم نخشائی
که تا هرگز تکیسه های از باده پیمائی

نگویی یکدم از لوح حسینه بودنی
اگر در دفتر جان ما از این سرها بیابی

رضا هم از هلاکی جان سر انجام چه زائی

۱۳۳۱

هما

بر فرق جاه

را تخت بر نیاید — بزیر سر نداری — کجا زمان دل با کلاه خسروان

هزار نکته از قاف تا بقاف بگوش — همای دولت جاوید پر نداری

بدست آن همه چون آفتاب فیض رسان — بدشمنان همه خیره‌نظری و طفره‌داری

بگاه بزم خوش آهنگ بهر شنیدا — بگاه رزم دل و زور شیر نر داری

خیال بخت تو و زور چون تهمتن باد — نه زهره نه بر و بازو نه یال و بر داری

نه جبه‌خواه ازو دیگر ایزد داور — نه پنجه‌خواه ازو صولت شتر داری

تو آن بدیده نگاری که از جدایی تو — نه نوشخند لبی نه نگاه تر داری

اگر نه طبع تو دریا گهر انگیزد — چگونه چامه مرا پر ز گوهر داری

ز نصرت معتصم شاه جهان گوی — بنوک خامه بنگین عنبر تر داری

نگوش بر نگاه تو پنجه شکن است — گر تو نامه نگاه ز نگر داری

نگوفت بر خشکان عنایت کمنی — دلی که در سر پیشان نگر داری

تو آن شنوده نپرخواهیا که در بر — همه که با تو نه نزدیک و نه نظر داری

ز دلبری بهر دل شکسته بکوش — اگر نخواهی خون هزار داری

بپوی راه تجرد به دشت گیران — تو با هزار هنر با یک هنر داری

بصورت تو مرا از خود چیستار رنجه — اگر نه حکم تو بر جان من سر داری

نور جمعه ۲۲ آذر ۱۳۲۴

چو پند ناصح مشفق نگیری جان شیرینی — اگر چه پرنیی حرمت جوان گیری

بسم روز نوآن کز دو چاره تقدیر — اگر چه خاروخس صد گنج شایگان گیری

چو تشنه‌ای تو سرانجام هست جنبش جان — ز بهر آب اگر نخجیر جان گیری

ترا که داده عنان دولت و قدرت — بکوشان نبود دولت ناتوان گیری

بروی بگرای و به نیکوی بشتاب — گر از زمانه بود عمر جاودان گیری

بگفتن دوغ زبان او فتادگان زدوسیم — کزین صناعت بس بود بی زیان گیری

بزاد حجت دروغین تا دل عمر و سن نگیرد — بناد گامی درویش شاهان گیری

نه بر مراد تو گردد نه چاره چرخ خرد ون — که تا نمند تردد بزیران گیری

نه بخت و قدرت پیوسته با تو گردد یار — که تا به تنگ شکر درج جهان گیری

چو باد قهر وزد باز گونه کرد بخت — ز اوج چرخ بزیر زمین گمان گیری

دو چیز باد برت آه سرد بیوه زنان — اگر ز گرم روی سر بر آسمان گیری

بده نوازی رضا دهد نه از تو بستانند — بهر بنجه تو از روز نیز توان گیری

به پیشگیری بیچارگان بکوش و مشو — از آن گروه اگر نجوایی زبان خلاصان گیری

بهر گرفتن بر هم بسینه آرش — ز دود آهش دامن جود مان گیری

چیستم را بگیتی نیابی از کرم برسر — مگر بحشر ز دین نیابی نیابان گیری

ز آستین فوقت بر آورد دست کرم — دگر نه دست بناچار در دهان گیری

نه خوابی ست یکی خفته خورد در سرما — تو خوابگاه ز شبتاب و ریزان گیری

سنت طریق سعادت ورت نجوم — اگر تو نیز هوا رهنمای جان گیری

۳ مهر ۱۲ تا ۲۲ تبریز غزل دلگیر خان

۱ـ درین تاریخ فتحیت و قند و شکر با دیوان هدی خود رسیده بود برخی از نتایج تبریز بضافه فرا دیوان

در ستایش نسخه و بیرا امیرخان شیرازی طاب ثراه تخلص عیانی

در بیان سوز جوان

ابر اگر چون چشم ظالم زاری بگریستی
موج خون بر خاک دشت دوفرنگ بگریستی

آفتاب از بیم آن در آتش غم سوختی
دیده دریا کردی و در خوف نگریستی

جان چو آمد تا مرا چون اژدها در خورد بلعم
آن نهنگ غم که بر دریای جان دارد نگریستی

عارف روشن روان را کو غمش گردانده‌ی
بر سپید از نیزه دل چون بوالحکم بگریستی

جان ز هر مژگان چو پیکان گر نه در خون بردمی
خویشتن تا جذبه‌ی باران بدان بگریستی

نور خلق حسن چشم از جان برت در رفت
کو تسلی‌ها که بر خلق حزین بگریستی

چشم بر مه حسرت جانان گوهر بارد همی
ابر دریای پر اندوه و محن بگریستی

تا ز هم جز گریه نبود کار دیگر در زندگی
داد دی کو تا چو ابر نوبهاری بگریستی

کاشکی عیسی دوباره باز گشتی در جهان
تا بدیدی روح قرنی بر درون بگریستی

کو همین فرخنده‌ی شهر آذر آباد وطن
تا بدین روح توانی دل شکن بگریستی

کو همین تا غم سراب بگرفتی ز سر
همچنان کو در زمان دشت پشن بگریستی

کو شکوب شادمان کز رشک بزمش شرزه شیر
دیده خون بر رخ نشین دامن بگریستی

کو صبوح باده‌ی بر دیدی از طی وطن
تا بدین فرخنده فرزانه فرزند وطن بگریستی

نه خردمندان هستی از چوخ دانش نامبرد
گر بر این غم غم بجز بر جان بگریستی

کو هری از گنج ایران گم نه در اندیشه‌ش
چون دریای عمان در عمان بگریستی

در رثای آن یگانه

کشتی قهر و قطع سر غرقه بحر عدم
ناخدا اندر گو گو بر فهم و فضل بگریستی

بهشانه تا خت بردی با دوستان یک سو رکب
گر جز بهشیار خود دیدی تو تن بگریستی

چون وفا از جرخ آمد گو بمش زانسان
از شعف هر لحظه‌ای خود المنن بگریستی

گر رسیدی این خبر دوزن بصحرای ختن
ناف اندر ناف آهوی ختن بگریستی

گر هری بیگت لگفت در گوم این تنگ
لعل در کان و عقیق اندر یمن بگریستی

گر دمی رود جان گیتا خداوند سخن
رودکی کو تا بدین پستا دفن بگریستی

گو پیر خضری کز یاد خلق تنگ دل
زنده بعیر گر او بین اندر قرن بگریستی

گر نبودی چشمه در چشم خورشید فلک
تا ابد در مرگ این فخر زمن بگریستی

بر خط سر خوانین بردی ره در تیر
خانه بگشتی و اندر فرط شجنی بگریستی

گر نبودی چرخ پیر از جام نخوت سرگران
با هزاران دیده این پر کین بگریستی

مرغ و ماهی گو بدانند کز انگبین کم رفت
ماهی اندر بحر و مرغ اندر دکن بگریستی

لیک دریغا نه بخیر افتاده از با دخوان
کو کتاب فردوسی تا بر چمن بگریستی

کهکشان قصر و ملکت رفت بر تاراج دی
طبیعا کو تا بسوی دامن بگریستی

گر بسوی بوستان کردی گذر دهقان پیر
بیجو خضری باز کرده از بین بگریستی

بگو ای نیر نهادی بر بر زانوی غم
تا بزیر خاک، پنهان چهر زار و خرم

بر هن کرد از کفن بر خیز ای آب چشم
گر چه این تخمی که مخفی دارش گور نم

تا ز طرف بوستان گر گل نروید
نکته گیر خاطرت جوید گر گفتی اگر

کو فرشته پیرت گر مرگ دی بدوی
زنده بودی گاه تا دیدی ادب بیطلم

ای خوانی این چنین بودی
نا عجب گر در قفس بگذشت

گر نه غم را راه بودی بر حریم سینه
دودم ایران بخش هنگ رودخان فنان

نه شکفت در کوی ما ای ابر چون چون
در فراق یوسف گم گشته خود هر کسی

حاشقان با شور و شوق شاه با چشم تر
کوه خارا با هم سنگین دل و سرکش

خوشی
با دل پیچان ابر دوا ز دون بگریستی
کو خمیر ما تا بقدری بین بگریستی
گر بدیدی دیده گر با بس تن بگریستی
لذت تلخ جان بخش بگریستی
گر شدی بر آب بر ایام حسن بگریستی
تا ز غرد ان شبر خونش بگریستی
بجان ای دل ز طلبان فخر بگریستی
تا بدین فرزند شیخ انجمن بگریستی
ابر طوفان زار و بحر موج زن بگریستی
چون تو بر هن این خود از خون بگریستی
تن تن لذت شیخ و شاب اندوزی بگریستی
تا فرشته پری ها ابر فرخ بگریستی
بجان ای شوب دولت انجمن بگریستی
خارکن هم با نوای خارکن بگریستی
بجز ترین روز نرگس گونه کی بگریستی

بگیک در کهسار و قمری بر فراز نارون
راهب اندر دیر و نالان عارف اندر خانقاه
افرض ای کاش شنیدی این خبر تا گر

با دی شیرین زبان چنین شهره شاخ گهر
زیر بار غم شده با لال چون ترش کمان
بجز ذر در بوته از سوز درون گداخته
گشته در حسرت گوش و کم گوی گنا کو بسر
حسرت اگر دست بودی در خوان پیشتری
آتش افتادی بان اندر اندرون سوز دل
لب فرو بند از سخن گر نه تو جانکاه تر

۲ بهمن ۱۳۳۳

آنچه اندر دشت و شیر اندر عرین بگریستی
بر هن پر سته در حیث الوین بگریستی
با دل غمناک در شهر و حزن بگریستی

از تحیر دست در زیر ذقن بگریستی
بجان بهمن بر که بودی تن بگریستی
یا چنان شمعی که بر زرین لگن بگریستی
گر نه دی آگه ز حال ما چو ما بگریستی
چاک کردی تا بدامن پیرهن بگریستی
گر نه چون جیحون ز چشم ذر شجر بگریستی
بر بزد مرغ اگر دیا بزن بگریستی

در مدح آن گوهر یکتای دودمان

۱- بود در جونپور

گوهر یکتای دانش چشم دوران نور داد — آنکه چون آن گوهر بی‌گفتگو دانش نهاد

روشن از نامش دل و جان همچو صبح نو دمید — نور بخش آسمان معرفت شد آن سپهر

چشمه گوهر بار دانش چون بجوشید — عالم صنعت بر آشفت و جهان بگشاد

تا بتابد شمع دانش بر سر هر انجمن — بر فروزد مشعل عرفان بهر کاشانه‌ای

هر قرن تاریخ وفاتش گفت هم پرور بیرا [illegible]

۱۴۴۴

هم در تاریخ وفات نور هم پرور بیرا [illegible] آن پری

گوهر یکتای دانش چشمه دوران نور داد — آنکه چون آن گوهر بی‌گفتگو دانش نهاد

مظهر صدق و صفا سرچشمه نور و ضیا — آیت جود و سخا سرلوح دیوان امید

بوستان علم و حکمت را گلی تابنده رو — ایمان مجد و فضیلت را گلی تابنده بو

مالک روشن روان عارف خوش منظری — کاشف سینه و خوش صدق و کم آزار و خیر

چشمه روشنی در خفته و چیزی از جهان — چون صنوبر سر کشیده و چنان تنها بلند

تا گمان کوته بری از جای خود نتواندش — آن نشان تر بوده و آن صنوبر خشک

چون فراغت می‌جوی از جلوه خود دیده تنگ — مرغ روحش آشیان در [illegible] عالم باقی گرفت

در دری دارد بباغ ملک ایزدی بهشت — کی تواند رفت جان محنت سرا از جا که گرفت

هر قرن تاریخ وفاتش رفت مرغ ملک هفت — گوهر یکتای دانش گفتگو دانش نهاد

جلاد

بت صبح دمی دیدم خوش بت خوش بت دلفریب خوش بت
کنار جوی لب کشت و بیا بیا بیا
نوای بلبل و قمری ز شاخ سرو سهی
فروغ جام ز عکس رخ تو تابنده‌تر
خمیر بت بدست آفرید حسن ترا
دلم ز عشق تو غوغای رستخیز آمد
غم تو خانه ویران کند دلم بگرفت
ربوده خواب ز چشمم دیروز تا امروز
شنیدم این سخن از پری فروش کوچک
عروس دهر عجوزی است با هزار فریب
بیا که قطع کنیم این مسافت دل را
بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیا که بانگ جرس می‌کشد که بربندید
بیا که رهزن عمر است این فلک غافل
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت

نیم صبحدم و نشیمن خوش بخش
نسیم بوی بهاری و سبزه در لب جوی
بروید سبزه و گل از فراز و نشیب
خروش چنگ و نی و نعره سرمستان
که یافت می نشود در بهشت جای خوشی
نگارت محرم راز دل غمگین
که تا ابد نشود دل ز عشق او خرسند
خیال زلف تو پیچد به هر خمیده کمند
نمی‌نهد فروغی جان
نشسته دل بخون و نگاه بر ره یار
که کوتهست عمر و راه دراز
مدام ساقی ما تیز می‌کند دندان
که تا چگونه گذارد ز دست این غدار
نروح تا نکنی خدمت گران بجای
بیا که قاصد دلدار در رسید پیغام

بتاریخ روز دوشنبه ۱۵ خرداد ۱۳۳۴ = ۱۵ شوال ۱۳۷۴ نوشته شد.

ای مسیحا نفس ای پیک سلیمانی
یاد جان بخش دل آویز ضمیرانی

بال کیهان و چو سیمرغ بپیشان بر
شهرانِ نرچه پابسته زندانی

چون خدا داده ترا پای جهان پیما
کن ازین بادیه بیگانه گران جانی

پرزنان بگذر ازین ساحت آزادی
شهر تبریز فرخ بخش بآسانی

وز نیستان نفس خویش معطر کن
کشور بود رایحه رحمت رحمانی

هست این شهر چنان شهر دل افروزی
که گرفته است بخود شهرت کیهانی

شهر آزادی و فیروزی و بهروزی
شهر فرهنگ و هنر پروری و عرفانی

مرکز دایرهٔ مردی و رادی
مدرس علم و ادب کتب اتقانی

مرده دش همه کوشنده و دام آور
ضعف سامان سامانده و سامانی

رنج بر خود گزنیشنده دنیا رامند
گزایند بستی دون آسانی

سرنپیچند زکار آید اگر بسد بسنگ
زان برآرند بدون لهو بخشانی

گفته اند بکس منت و نپسند پرند
منت از هیچ کس از خاص و از دانی

باد پاکتر از آیینه روشن
چو رود از خدمه و اقالیم فضانی

نپسارند گر راه جوانمردی
گزینند جز آیین مسلمانی

همه در عهد وفا ثابت و پابرجا
پای برجا تر از کوه مسیلانی

نرم با دوست چنان موم بر آتش
سخت با دشمن چون آهن سندانی

روز میدان همه با صولت شیران
روز ایوان همه با حکمت لقمانی

شیر مردان نشوند که همیجا
صف شکن هر یک چون گرد بجستانی

نام ستارخان آور نشنیده ستی؟
که چه کرد و ز هنر آن پهلوانانی

بیاد تبریز که در اردیبهشت

راد مردی که بمیدان هنرمندی
کم توان یافت مر او را بجهان مانندی

سوخت از آتش شمشیر شرر بارش
خرمن هستی اشرار چو پروانه ئی

گر بگوش تو فرو ناید گفت من
بشنو این قصه که در بیت فرومانده ئی

دگر دیران چو فرومایه شد تاجیک
خانه ملت با توپ زنان ویرانی

آن ستم کرد و کماندار ده مغلی بود
بهمه عصر ز آزادی و رزم بیگانه ئی

غافل از نکته همین بس که زبیداد و ریا
تخت فرمانروی و قصر سلطانی

آتش کینش نشد خاموش از خون بیداد
خوابت فرزانه زین بیش بویرانی

هر کجا بود ستم پیشه کی سردار
رود بر آنقره از درد گه سبحانی

کرد پیغمبر و نیز خود بیاران گفت
لشکری کن ز شهری و دهستانی

سوی تبریز بتازند و نیرزند
آتش تیز تر از شعله نیستانی

زنده یک تن نگذارند ز تبریزی
پیر و برنا بود از طفل و بستانی

بر لشکر سوی تبریز فرود آمد
با پهای همه چون خزل بیابانی

یازده ماه دلیرانه بجنگیدند
شهریان با سپه پادشه جانی

توپ غرنده شب و روز نیارامید
همچنان تندر و اندر شب طوفانی

تیر بر شهر ببارید چو باران
که همی بارد و اندر همه نیسانی

خلق بر خانه بدون لشکر چنگیزی
شهریان لاجرم چون شیران نستانی

عاقبت بداد ز همت ستاری
بهزیمت شدن لشکر شیطانی

شاه از کرده خود سخت پشیمان شد
(لیک سودش نبخشود پشیمانی)

شهر تبریز اگر یک شبه بدست
داد بر قفقاز و شتابنده گاهش کن

---

۱ – صفت دشیلابه

یا غنچه بگو در سر سبز درخت خویش
ره غنچه بگو چون بگذارم رخ خویش
مرغوار ادبش جان سخن پرور کن
آه برادر ز لطف هر اگوئی
کاغذ بگو هر سوی قاصد ورزنده
محتشم کاغذ ناگاه بچشم آید
سوی آن کاخ که داری کمن دیگر باز
جان بگزیده در آن کاخ فرودآی فرا
وز پی این خواجه بجان خواجه بردار
بی درودش بره از نزد و از آن پیغامش
ای همین خواجه بنام آور روشن دل
شکوه ها از تو بسی دارم و نتوانم
مژده دادند که چون آیم زی تهران
غیر آن گلبن تازه و دل محزون
آمدی گلبن زیبا تو نبودی
دل افسرده بیهوده همی پنداشت
ای دریغا که تو نخجت ترا یاد نبود
اگر این رشته گسسته نه پیوندی
هیز اندازه گذشته و زیان درکش
دوز تو تا بتوان شد سخن با صاحب

هر یکی آویخته از رحمت یزدانی
سبز و آراسته با جامهٔ فتانی
چشمه ها رفته جان چشمه حیوانی
یاد دارند که همسایه جنبانی
سر برافراخته بر طارم گیوانی
همچنان کاخ همایون سیمانی
از پی رسیده بدرگاه شریفانی
خواجه را دوست گرانمایه و دودمانی
خوشگوار و شکرین و شکرافشانی
کاین ترا آمده از غیب فراهمانی
ای تو ماهی حسن آمده در زندانی
لب فرو بندم از این شکوه نپیمانی
دارها نخت ز تشویش و پریشانی
یارم از شدت غم خود غم دوران
تا دل غمزده از محنت برهانی
که خود بنشاد دمی از دم دوران
جان رسید فراز آمد هر سانی
با خبر باش که اندوخته تاوانی
چشمه آبت به بیهوده ز غم خوانی
کیستی تو بجز اندیشهٔ فرمانی

بگذرانی بدل افروز خراسانی

گفتم این چامه بدان شاه دلیران برگزید
بگذرانی بدل افروز خراسانی
تا بدانگه که بگیتی بود از مهر نشان
بهر آن روز همیشه بگذاران بهران
۱۱ ربیع الاول ۱۳۷۵ = ۱۱ آبان ۱۳۳۴
محمد بهرامی

بیا ساقی بیاور بادهٔ گلرنگ تا یکدم برآسایم دل از تشویش جسمانی
زبس زد پرده بر گردم فغان از هر سو سیه‌کاری کز او تا مانده‌ام پیدا نه از تنگ و نه از ناموس
بخشم روده روشن چون شب دیجور طغیانی
چو کوته ماند دست از دامن مقصد عنان تقدیر
ز نوح دل بباید بست نقش عمر طوفانی
نیابد بیش ازین خود را رهین رنج و غم کردن
کو شاخ غم نیارد بار جز با بار پشیمانی
جهان پرلنگر غم شد که یارد چنین رودی
کند جز جام جمشیدی ترا از غم گسیانی
شب و روزم قرین رنج گشته بهت و خیرت هم
نبودی کاشکی چون زندگانی بر زمانی
بیا ساقی بیار آن آب آتش گون بیار آن راح ریحانی
بیار آن آتش گون بیار آن راح ریحانی
که فیروزد ز رخسارم ز دین مسلمانی
که فیروزد ز رخسارم ز دین مسلمانی
ندیدم خاطری آسوده تر سودای فنا سانی
ندیدم خاطری آسوده تر سودای فنا سانی
هر آنکو دارد از نیرو دریا دامنی بر شانی
هر آنکو دارد از نیرو دریا دامنی بر شانی
که جا کرده است زاد دل در نهادش همچو حیرانی
که جا کرده است زاد دل در نهادش همچو حیرانی
تو انی این گره از دیدگان زیبا کشی بگذاری
تو انی این گره از دیدگان زیبا کشی بگذاری
چه سودی بخشد اندر گوش گاو این گفت و ایمانی
چه سودی بخشد اندر گوش گاو این گفت و ایمانی
بدان ماند که تخت تا محشر زحیرانی
بدان ماند که تخت تا محشر زحیرانی
زند آتش بصد کافی جهان کاخ سلیمانی
زند آتش بصد کافی جهان کاخ سلیمانی
توان پیدا نمودن صد جهان نو در جهانی
توان پیدا نمودن صد جهان نو در جهانی
که تا بد ز جبین شان نور جان افروز یزدانی
که تا بد ز جبین شان نور جان افروز یزدانی
بهر شوری و هر ذوقی که سیماب و تپانی

۱ — شاید: زیر ابر محنت دانده پایان

چو با بردم مدد از پیر می‌جستم خوشی بیش
بهم با یکدگر دارند چنگ‌اری و همدستی نخواهانی
چه حاجت کز برای آرزوی بار منت‌بندی
بیا با نغمه‌ها ای دوست جان بر تن بر آسانی
یکی بر مجلس شوری فگند و دیگری بر بزم
بدان گونه‌گان فطرت ز نار عالم و زناری
ز خلوتخانه‌ها گستر ز شوری در جهانی
ز خلوتخانه‌ها گستر ز شوری در جهانی
بهر پیش هر یکی بالاتر از دست بود نصر را باید
بهر پیش هر یکی بالاتر از دست بود نصر را باید
منی آگاه گر از خویش گردد کاسهٔ سودش
منی آگاه گر از خویش گردد کاسهٔ سودش
نخستین کار شان این بود تا نقشی نینداید
نخستین کار شان این بود تا نقشی نینداید
چو آید شاه مقصد شان در بر بی‌منتی
چو آید شاه مقصد شان در بر بی‌منتی
کنون سالی دو من خواهند از فانیه بر تیه
کنون سالی دو من خواهند از فانیه بر تیه
بین بودست دین بنیاد کاهان
بین بودست دین بنیاد کاهان
امید خیر از ایشان دارش حقا جوان مانه
امید خیر از ایشان دارش حقا جوان مانه
لب از گفتار بر بندد ز هر گونه تعینات تیلانی
لب از گفتار بر بندد ز هر گونه تعینات تیلانی
دست است این سخن قدری مرا هر گز نخواهد
دست است این سخن قدری مرا هر گز نخواهد
مرا مقصد نبود زین چار عنصر یاد کردن
مرا مقصد نبود زین چار عنصر یاد کردن
کنون بایست بر گفتن بوی مقصد اصل

ادای نکته پرور شاه کلیای نام آمد
چرا افسرده‌ای چون گلستان در ماه آبانی
من آن شیوا غزل خوانم نه آنم چون دهم
بر نیم تجوید چون شاخ بید از باد طوفانی
ندانم چرا ان شاه پر شور و آزاده
فرود قله‌ها یابم چو من پر گفتانی
لیکن شاخ غم از دل تا نروید شاخ غم دوران
وگرنه آید در آتش غم گوید کانی

۲ — هست سلمان تو ما کیم که در حیرت فرو مانده

بهشکنا قول هم زشوخ و کمر و حافظ

۲ مهر بین کن چو می نازی بدین دندان که دشمن
۱ مهر فلم را گر نباشد دوات و خامه و دفتر

لب از گفتار بربند و لب زبان هرزه بگشا
بدل بسیار گفتن خود دلیل عجز و نقصانست

بهار و خرمی و خندان بشو از لب چو خواهی
بیان لطف و تبیان کن که لطف از طرف تبیانست

چسان نرا خود بهین لودت لزد نخست آیین
که با زاد گان دادم صلا و یزد زنا دانی

چو خوای چهرهٔ شاهین همسنی با لب خندان
بباید گرد خم لد چهرهٔ شاهین طریقانی

بی خشنودی دشمن هر تخوای چدگ خود
بمیراد آنگهی خواهد چدگ نفس رودانی

شد نخچیر بهمد خود گرفتند لرد و نا یاران
عجب نبود ز یاران چون تو ئی مست بیمانی

نه هر کس می تواند بود و نه زی محفل جانان
نه هر سنگی بود همسنگ با یاقوت رمانی

نه کار هر کسی باشد سپردن راه جانبازی
نه باب هر دهی باشد زدن لاف تهمتنانی

الا ای خار زن گنج گهرزای تخم کز تو
شده ایدون دفتر و دیوان پر از نولوی و فانی

ترا سحر آفرین گفتی بود چون گرد تخم پرا
ز سحر آفرین گفتت چو ساز نغمه آغازد

تو ئی شیرین زبان آن جمن شیدا که بتواند
کنی شیرین دلان گفتار ان نه نوش ان

تو ئی آن مردی زادم گیاه دیده کس هرگز
ز بان فارسان با قدر و دعوی نحیانی

تو ئی آن کز تا زه عرصه سخن هرسیدن
که بودن کوس سخن لذ خوان تخم ایرانی

ز شرت نی نگفت ار نه ز بان پارسی گفتی
تو ان فرمانده فرد و تخمگی خواسانی

تو ئی خاقان جمن دران بلند کشور سخن
بشیرد کشور و شیرا چنان مسعود و خاقانی

جمال شرشد روشن ز نیرو دان کمال تو
نه تنها دان هر بلغا هنر نده سیانی

اگر شیرا ن افزون قوت دیوان پیشرو دی
تبا لیدی بشیرا فیق خواجوی کرمانی

اگر جای شیندی رنگ آگین کلام تو
ز توبه توبه سیکرو دان ایزد ادیبان دانی

نخ نخیر و تر نه شو ز گفتن گفت و شنودت
اگر گوینده خود با شد ابیرو دی و کمالی

ز نظم و نثر شیرینت چگونه بر ز اگویم
زبان خامه گویا فرو ماند از ثنا خوانی

گهر نایاب خاب شرتر تذ تیغ تیز ادرنی
لکهنؤ یقام نثر ز خواجه فرد انست

در سال ۱۳۴۲

ماشی محترم [illegible] برای تبریک عید کارت پانزده چاپ کرده و به همراه آن فرستاده بود با حول یحول و الا حول . . .

در جواب این قطعه را نوشتم

ای خداوند بی نظیر و همال — ای فرشته ی عدل و جمال
ای سرشته ز کنه و کیف قیاس — ای بری ز جنبه و چون و چگال
ای به ادراک غیب دیده و دل — ای یگانه ز کردن و نردبال
خواهم از رحمت بی پایان خود — بخش دعوت مجدد آل
کاندرین سال باز کرده ز پا — سال محمود را چو سی سال

۱۳ فروردین ماه ۱۳۴۲
تهران - قصر فیروز

٩٨٧٧
٨٨٩٤٩